داستانهاي كتابهاي اشو

یک داستان عشقی بـزرگ ، هیچ قصه ی عاشـقانه ای را نمی تـوان با این مقایسه کرد . تقریبا هر کشوری برای خودش داستان عاشقانه ای دارد ، ولی هیچ کدام را نمی توان با قصهی لیلی و مجنون مقایسه کرد . زیرا پیامی صــوفیانه در آن است . این تنها یک داستان محبت نیست ، داستان عشق است .

گفته اند که روزی مجنــون به این نتیجه رســید که با دیــدن لیلی ، هر آنچه را که ارزش دیدن داشته باشد دیده است ، پس نگه داشتن چشـمانش دیگر چه اسـتفاده ای دارد ؟ او تصمیم گـرفت که فقط هرگـاه لیلی بـیرون آمد ، چشـمانش را بـاز کند ، در غیراین صورت نابینا باقی خواهد ماند ، زیـرا دیگر چـیز با ارزشـی بـرای دیـدن نیست . لیلی ماه ها بـیرون نیامد ، زیـرا مـادر و پـدرش مخـالف بودند ، جامعه مخـالف بـود . و مجنون صبرکرد و صبر کرد و در پای درختی که یکدیگر را ملاقات می کردند با چشمان بســته منتظر ماند . روزها گذشت ، هفته ها گذشت ، ماهها ســپری شد ، لیلی نیامد و مجنون چشمانش را باز نکرد .

و داستان می گویـد که خداوند بر او رحمت آورد . او به مجنـون گفت : « مجنـون بیچاره ، چشمانت را باز کن . من خود خداوند هستم . تو در دنیـا همه چـیز را دیـده ای ولی مـرا ندیده ای . ببین چه کسی در برابرت ایستاده . »

مجنون پاسخ داد : « برو ، من تصمیم گرفته ام که فقط لیلی را ببینم . هیچ چیز دیگر ارزش نـدارد . شاید تو خـدا باشـی ، ولی من اشتیاقی نـدارم . فقط بـرو و مـرا راحت بگذار . »

خدا که ضربه ای خورده بود گفت : « چه میگویی ؟ من تـاکنون با کسـی چـون تو برخورد نکرده ام . سالکان و مجـذوبین در طلب و دعا و تمرین هسـتند و آن وقت نـیز دیدار من بسیار بسیار دشوار است ، و من اینک خودم آمـده ام و تو درخواستی نکـرده بودی من فقط همچون یک هدیه بر تو نازل شده ام و آن وقت تو رد می کنی ؟

مجنون گفت : « اگر تو واقعا می خواهی من ببینمت ، همچون لیلی بیا زیـرا مـن نمی توانم چیز دیگری ببینم ، حتی اگر چشمانم را هم باز کنم ، باز هم چیز دیگری نمی بینم ، من درخت را می بینم و لیلی آن جاست ؛ من به ســتارگان نگــاه می کنم ولیلی آن جاست . لیلی قلب من است و دلم را تسخیر کـــــرده و مـن هـرچـه را ببینم از راه دلم می بینم ، متأسـفم ، ولی امکـان نـدارد ، زیـرا در قلبم هیچ جای دیگری بـرای هیچ چیز نیست متأسفم ، مرا ببخش ، ولی پرو و مرا راحت بگذار . »

پ ن : عشق این است . عشق مشروط نیست .

يك روستايي، يك پـيرمرد، بر حصـار خانه اش نشسـته بـود و رفت و آمد را تماشا مي‌كرد. ماشينهاي بسياري مي‌گذشتند، و كاميون ها و اتوبوسها، و او لذت مي‌بــرد. يك راننـده ايسـتاد، به پـيرمرد نگـاه كـرد، خيلي پـير - - بايسـتي هشـتاد سـال يا بيشـتر را مي‌داشت - - فقط با نشستن بر روي حصار از خـودش لـذت مي‌بـرد. و او پرسـيد : « موضـوع چيست پـيرمرد؟ بسـيار شـاد به نظر مي‌رسـي. من نمي‌تـوانم بيشـتر از چند دقيقه روي حصار بنشينم ؛ بسيار ناراحت مي‌شـوم. و تو بسـيار شـاد و سـاكت به نظر مي‌آيي. من هميشه در رفت و آمدم - - از جايي به جاي ديگر، از شهري به شهر ديگـر. فقط آن مـرا شـاد نگه مي‌دارد. من يك مسـافرم، يك آواره متولد شـده ام. تو درست متضاد مني. »

پيرمرد خنديد و گفت : « پسر، فرق زيادي وجود ندارد. تو در ماشينت حصار ها را مي‌بيني كه رد مي‌شوند. من بر حصار مي‌نشينم و ماشينها را مي‌بينم كه رد مي‌شـوند. فرق زيادي وجود ندارد. همه اش يكسان است. »

داستاني در مـورد يك هـزار پا وجـود دارد كه دچـار التهـاب مفاصل بـود و يك جغد داناي پير او را اين چنين پند مي‌داد :

جغد گفت : هزارپا ؛ تو صد تا پا داري، همگي دچار التهاب مفصل‌اند. حال، اگر من جاي تو بـودم، خـودم را تبـديل به يك لك لك مي‌كـردم. با دو پا مي‌تـواني نـود و هشت درصد درد را از خود دور كني، و اگر از بالهايت استفاده كني مي‌تواني كلاً بــدون پا راه بروي.

هزارپا سرش را بالا گرفت : « من پيشنهاد تو را بـدون تأمل مي‌پـذيرم حـالا فقط به من بگو، چگونه مي‌توانم تبديل به لك لك شوم؟» جغد گفت : « آها، من نمي‌خواهم چيزي در مورد جزئيات بدانم - - من فقط سياست كلان را مي‌سازم. »

شنيده ام :

يك ميليونر بي سواد تصميم گرفت پولش را به يك دانشگاه كوچك محلي بدهد.

پسر حاضر نبود به وصـيت پـدرش عمل كنـد. او مي‌دانست كه پـدرش بي سـوادو كوته فكر بود، بنابراين يك روز به پدر پيرش گفت : « پدر، اميدوارم آگــاه شــوي كه در آن دانشگاه، كه تصميم گرفته‌اي تمام پولت را به آن بدهي، پسرها و دخترها با هم ثبت نام مي‌كنند! » پـدر وحشت زده نگـاه كـرد، و پسر ادامه داد : « نه فقط آن، پسـرها و دخترها در يك كلاس درس مي‌خوانند! »

حال چهره‌ي پدر رو به تاريكي رفت، و پسر به سمتش خم شد و نجواكنـان گفت : « اما بدتر از همه، پدر، قبل از اين كه يك دختر فارغ التحصيل شود بايد پايـان نامه اش را به رئيس دانشكده نشان بدهد! »

پدر خروشيد : « آن دانشگاه يك پني هم از من نخواهد گرفت! »

شنيده ام :

ميسونرها از تمام نقاط جهـان در همايشي گـرد هم جمع آمـده بودنـد. هـركس از نطق هاي آتشينش، پيشگامي اش و رفتار ستوده اش گزارش مي‌داد، او بوميــان را به مسيحيت تغيير كيش داده بود.

در ميــان آن گزارشــها، گزارشي از يك ميســيونر از منطقه‌ي آدم خــواران آفريقا وجود داشت. او نيز از پيشـرفتش با بوميـان لاف زده بـود. بعد از اينكه تمـام گزارشـها

دريـافت شـد، پرسشي متوجه ميسـيونري منطقه‌ي آدم خـواران شد : آدم خـواران از خوردن گوشت آدم دست كشيده اند؟

ميسونر پاسخ داد كه او آدم خواري را متوقف نكرده اسـت، اما قبلاً با دستانشـان مي‌خوردند و او موفق شده بود كه استفاده از كارد و چنگال را به آنها ياد بدهد.

درباره‌ي مردي مي‌خوانـدم - - او يك ديوانه بـود. او را به تيمارسـتان بـرده و تحت معالجه قرار دادند. مشكل او اين بود كه باور كرده بود كه الكساندر كبير اسـت. بعد از سه سال درمان، روان كاوي، روان پزشكي و شـوكهاي الكـتريكي و تزريق انسـولين و همه‌ي آنها، يك روز دكتر نزد بيمار آمد و گفت : « حالا تو درمان شـده‌اي. مي‌تـواني به خانه بروي. »

مرد شروع به گريستن كـرد و گفت : « بلـه، مي‌دانم كه درمـان شـده ام. اما اين چه نوع درماني است؟ وقتي كه اينجا آمدم اسكنر كبير بـودم - - حـالا هيچكس نيسـتم، هيچكس! اين چه نوع درماني است؟ وقـتي كه آمـدم، بسـيار سـربلند بـودم. وقـتي كه آمدم، شخص ويژه‌اي بـودم. حـالا شـما مـرا به هيچكس تـنزل داده ايـد! و شـما اين را درمان مي‌ناميد؟ دوباره مرا درمان كنيد، مـرا به وضـعيت قبلي برگردانيـد. حـداقل من كسي بودم. »

قبل از اين كه اسكندر بميرد به وزيـرانش گفته بـود : « وقـتي بـدنم را در خيابانها مي‌گردانيد، دستانم را خارج از تابوت بگذاريد. »

آنها تعجب كردند. گفتند : « براي چه؟ هيچكس چـنين چـيزي نشـنيده اسـت. و آن كار انجام نشده است. »

و او گفت : « اما آن بايد انجام شود. »

آنها گفتند : « براي چه؟ »

و اسـكندر گفت : « بـراي اينكه مـردم بتوانند ببينند كه من نـيز با دسـتان خـالي مي‌روم. من سـخت كـار كـرده ام، سـخت تقلا كـرده ام - - اما هيچ مـزه‌اي بر زبـانم نيست. دستانم خالي هسـتند. مي‌خـواهم كه آنها ببينند اسـكندر همچـون يك درمانـده‌ي مطلق مي‌ميرد! »

0000000000000000000

شـنيد ام كه در مدرسه معلم دربـاره‌ي آدم و حـوا حـرف زد، و يك پسر كوچك در مورد كل داستان بسـيار هيجـان زده شـده بـود. آن كلاس تـاريخ بـود و معلم داشت در مورد آغاز آفرينش درس مي‌داد، از آدم و حوا، و معلم از آن پسر پرسيد : « جـاني، به نظر مي‌رسد كه بسيار به اين داستان علاقمند شده‌اي – موضوع چيست؟ »

و جاني گفت :« من دوست داشتم كه "آدم" مي‌بودم.»

معلم گفت :« تو از آنچه كه هسـتي شـاد نيسـتي – چـرا بايد دوست داشـته باشي كه" آدم" باشي؟

او گفت : « حداقل براي يك چيز، اگر من آدم بودم مجبور نبودم تاريخ بخوانم. »

0000000000000000000

مردی به خانه بازمی گردد -- او بايد در فروشگاه بوده باشد. وقتی به خانه می‌آيد، ناگهان می‌بيند كه خانه آتش گرفته است. بچه هايش در داخل خانه بـازی می‌كردنـد، او آنها را صدا می‌زد : « خانه آتش گرفته است. شما بايد بيرون بياييـد. » اما بچه ها نمی فهميدند كه خانه آتش گرفته است يعنی چه. در واقع آنها بيشتر هيجان زده شدند و بالا

و پایین می‌پریدند و فریاد می‌زدند و از وجود شعله در دور تا دور خانه لـذت می‌بردنـد. آنها هرگز چنین صحنه ی زیبایی ندیده بودند. بچه بچه است دیگر.

و پدر بسیار نگران شده بـود. او نمی توانست به داخل بـرود، دورتـادور خانه آتش گرفته بود. او فقط می‌توانست فریاد بزند.

او روشی ابـداع کـرد. بچه ها آمـاده نبودند تا بفهمنـد. آنها نمی فهمیدند که آتش خطرناک است -- آنها نمی توانستند بفهمند، هیچ تجربه ای از آن نداشتند.

او فقط به یاد آورد که وقتی داشت به فروشگاه می‌رفت، آنها گفته بودند : «برای ما اسـباب بـازی بیـاور ». پس فریـاد زد « من برایتـان اسـباب بـازی خریـده ام. بیایید بیرون! ». و آنها به سمت بیرون هجوم آوردند. او اسباب بازی نخریـده بـود، اما بچه ها بیرون بودند -- نکته این است.

0000000000000000000

وقتی اسکندر بزرگ به هند آمد، در میـان راه با مـرد عجیـبی دیـدار کـرد، دیـوژن. دیوژن یکی از گلهای نادر آگاهي انسانی است.

اسکندر به خـاطر این مـرد هیجـان زده بـود. داسـتانهای زیـادی در مـورد این مـرد شنیده بود. می‌ترسید به نزد او بـرود. از او پـایین تر بـود. اما وقـتی که به هند آمـد، در راه شـنید که او همین کنـار رودخانه می‌زیـد. پس نتوانست در برابر وسوسه ی نفس مقاومت کند و گفت : « هیچ کس در بازگشت به خانه نخواهد دانست که من دیوژن را دیده ام. و من همیشه می‌توانم بگویم که من فقط داشتم رد می‌شدم و تصـادفي او را دیدم. »

او رفت تا دیوژن را ببیند. صبح زمسـتان بـود. نسـیم سـردي مي‌وزید و دیـوژن در ساحل رود دراز کشیده بود، روي شن. برهنه حمـام آفتـاب می‌گـرفت. او مـرد زیبـایی بود. جایی که روح زیبایی وجـود دارد، زیبـایی ای از راه می‌رسد که که مـال این جهـان نیست -- چیزی غیر منطقی اسـت. اگر اسـکندر زیبا بـود، آن منطقی اسـت. به خـاطر داشته باش، زیرا هر چیزی که فکر کنی او داشت. قدرت، پول. او تمام چیزهایي را که قابل تصور است را داشت، زیبایی ای که از مالکیت می‌آمد.

حال، اینجا مردی برهنه دراز کشیده بود. بدون هیچ چیزی -- او چـیزی نداشـت. نه حتی یک کاسه ی گدایی. بودا حداقل یک کاسه ی گدایی داشت. دیوژن کاسه ی گدایی نداشت، زیرا یک روز که داشت پیـاده روی می‌کـرد و با کاسه ی گـدایی اش به سـمت رودخانه می‌رفت تا آب بنوشد، سگی را دید که به سمت رود هجوم آورد. مطمئناً سگ زودتر رسید و به درون رود پرید و آب نوشید. دیوژن خندید و گفت : « این سگ به من درسی آموخت. اگر او می‌تواند بدون کاسه ی گدایی زندگی کند، پس من چـرا نتـوانم؟ ». او کاسه ی گدایی اش را انداخت. او نیز مثل سگ به داخل رود پرید و آب نوشید.

و این سگ باید چیزی را در دیوژن دیده باشد، زیرا آنها با هم دوست شدند : آنها با هم زندگی کردند.

اسکندر آمد. او نمی توانست وقـار و زیبـایی آن مـرد را بـاور کنـد. او هرگز چـنین انسان زیبایی ندیده بود، در نهایت زیبایی، چیزی از ناشناخته، چیزی غیر منطقی -- زیرا دلیلی وجود نداشت!

او در حیرت بود و گفت : «آقا --» او در زنـدگیش به هیچ کس آقا نگفته بـود. «آقا من بی اندازه تحت تأثیر وجود شما قرار گرفته ام و دوست دارم کـاری برایتـان انجـام دهم. آیا چیزی هست که من بتوانم برایتان انجام دهم؟ »

دیوژن گفت : « فقط کمی آن ور تر برو زیرا جلوی خورشید را گرفته ای-- همین. به چیز دیگری نیـاز نـدارم » اسـکندر گفت : « اگر من شـانس دیگـری بـرای آمـدن به زمین داشته باشم، از خداوند خواهم خواست به جای اسکندر مرا دیوژن سازد ».

دیـوژن خندید و گفت : تو آن را نمی خـواهی، زیـرا چه کسی اکنـون جلـوی تو را گرفته اسـت؟ تو می‌تـوانی دیـوژن شـوی. کجا می‌روی؟ مـاه هاست که سـربازانت را دیده ام که حرکت می‌کنند و حرکت می‌کنند، کجا می‌روید؟ و برای چه؟

اسکندر گفت : « من به هند می‌روم تا تمام جهان را فتح کنم. » دیوژن پرسید : و سپس چه خواهي کرد؟ اسکندر گفت : « سـپس اسـتراحت خـواهم کـرد. » و دیـوژن دوباره خندید و گفت : « تو دیوانه ای، زیرا من هم اکنون استراحت می‌کنم و جهـان را فتح نکرده ام. من ضرورت آن را در نمی یابم. اگر در پایان می‌خواهی اسـتراحت کـنی و آسوده باشـی، چـرا حـالا نـه؟ چه کسی به تو گفته که قبل از اسـتراحت کـردن، باید جهـان را فتح کـنی؟ و من به تو می‌گـویم : اگر الان اسـتراحت نکـنی، سـپس هرگز نخواهي توانست که استراحت کني. تو هرگز قادر نخـواهی بـود که جهـان را فتح کـنی، زیرا چیزی یا جایی همیشه فتح ناشده باقی می‌ماند -- و زندگی کوتاه است و زمـان به شتاب می‌گذرد. تو در نیمه ی سفرت خواهی مرد -- هرکسی در میـان سـفر می‌مـیرد. اسـکندر گفت : من همیشه آن را در ذهنم نگـاه خـواهم داشـت، اما همینک نمی تـوانم انجامش دهم. اما خیلی خیلی از پند شما ممنونم. »

و اسکندر در نیمه ی راه مرد. او هرگز به خانه نرسید. او در راه مرد. و قتی که از هندوستان بازمی گشت، در راه مـرد. و آن روز دیـوژن را به یـاد آورد. فقط دیـوژن در ذهنش بود -- او هرگز نتوانست در زندگی اش استراحت کنـد، و آن مـرد در اسـتراحت بود.

و سـپس یک داسـتان عجیـبی هست که در طـول دوران معـروف گشـته است که دیوژن نـیز در همـان روز مـرد. و آنها در راهی که به سـمت خـدا می‌رفت، همـدیگر را دیدند. از لبه ی رودخانه عبور می‌کردند. اسکندر جلوتر بود. چند قدم جلـوتر، وقـتی که شنید کسی پشت سر اوسـت، به عقب نگـاه کـرد و شـگفت زده شد -- شـگفت زده و شرمنده شد. دیوژن بود. همان زیبا مرد.

اسکندر سعی کرد شرمندگی اش را پنهان کند . او گفت : « پس دوبـاره همـدیگر را دیدیم، امپراطور و گدا. »

و دیوژن گفت : « درست است. اما یک چـیز را درک نکـرده ای : تو نمی دانی که چه کسی گدا و چه کسی امپراطور اسـت. تو گـدا هسـتی و من امـپراطورم. زیـرا من زندگی ام را به تمامی زیسته ام. از آن لذت برده ام. و می‌توانم به نـزد خداوند بـروم.

می‌توانم با او چهره به چهره شوم. تو قادر به رو به رو شدن با او نخواهی بود. زیرا می‌توانم ببینم : تو حتی نمی توانی با من رو به رو شوی! تو وحشت زده ای، شرمنده ای. نمی توانی به چشمانم بنگری -- آن گاه که با خدا روبه رو شوی چه رخ خواهد داد؟ کل زندگی ات تلف شده است. »

0000000000000000000

روزي روزگاري يك هيپي اي بود. فلسفه‌ي او اين بود كه فرد نمي‌تواند چيزي را جمع كند. خيلي اختصاصي، او باور داشت كه سه شيطان بزرگ مي‌توانند انسان را به تباهي بكشانند : كسب شهرت، كسب ثروت، كسب پرستيژ. والدين او هميشه اصرار مي‌كردند كه او بايد چيزي جمع كند. براي سالها و سالها آنها التماس مي‌كردند، زبان بازي مي‌كردند، تهديد مي‌كردند، جر و بحث مي‌كردند. و هر كاري كه در توانشان بود مي‌كردند تا عقيده‌ي بچگانه‌ي او را كه شخص نمي‌تواند چيزي جمع كند را از بين ببرند. اما هيپي از والدينش سرسخت تر بود _ _ او به سادگي از جمع كردن هر چيزي خودداري مي‌كرد.

او خشنود نبود كه فقط او نبايد چيزي جمع كند _ _ ديگران نيز به رستگاري نياز داشتند. و چون او راز رستگاري را مي‌دانست، مبلغي بزرگ شد. تبليغ او نجات جهان از جمع كردن چيزي بود. او يك واعظ احساساتي انجيلش شد، و به زودي توسط ديگر هيپي ها به عنوان پيامبري بزرگ مورد توجه قرار گرفت. او زياد سفر مي‌كرد و نطق ايراد مي‌كرد كه چرا مردم نبايد چيزي جمع كنند، و نطق هاي او به شدت شاهكار بلاغت بودند. عقيده‌ي او دور تر و دور تر از خانه اش پخش شد، و در نهايت ناشري بزرگ بر درش كوبيد و گفت : " عقيده‌ي شما بي همتاست _ _ چرا يك كتاب نمي‌نويسيد؟ " و او يك كتاب نوشت : چرا نبايد چيزي جمع كنيد.

كتاب مثل برق در تمام جهان منتشر شد. نه فقط توسط هيپي ها خريداري شد، بلكه توسط تمام والديني كه مي‌ترسيدند بچه هايشان هيپي شوند. استدلالات كتاب بسيار بي ريا هوشمندانه و قانع كننده بودند.

بعد از مدتي، در چند هفته آن پسر يك مولتي ميليونر شد. يك روز تمام وحشت آن وضعيت همچون چاقويي در او فرو رفت. او شگفت زده شد، " خداي من! چه اتفاقي افتاده است؟ از تمام مردم، من ناگهان چيز جمع كردم؟! من به شهرت رسيدم، به ثروت، به مقام. من به كل زندگيم خيانت كردم! آه، خداي عزيز، چه كار مي‌توانم بكنم؟ چه كار مي‌توانم بكنم؟ "

0000000000000000000

داستان آن يهودي را نشنيده‌اي؟

يك كشتي در حال حركت بود كه مورد حمله‌ي يك تمساح بزرگ قرار گرفت.... يك تمساح خيلي بزرگ. و آنها شروع به پرت كردن چيزها به دهان او كردند... صندلي ها و ميزها و جعبه هاي پرتقال، و آخر سر يهودي را پرت كردند. اما باز تمساح براي حمله مي‌آمد. آخر سر تصميم گرفتند : اين كمكي نمي‌كند. ما چيزها را مي‌دهيم و براي چند لحظه تمساح مشغول مي‌شود و دوباره مي‌آيد.

بنابراين همه با هم حمله كردند و شكم تمساح را پاره كردند.... و آنها چه ديدند؟ يهودي روي صندلي نشسته بود، ميز جلوي او بود، و او جعبه هاي پرتقال را باز كرده بود و داشت به كساني كه قبلاً توسط تمساح بلعيده شده بودند پرتقال مي‌فروخت.

0000000000000000000

اســتاد ذن : من اينجا يك چــوب دســتي دارم، و با اين حــال چــوب دســتي نــدارم. چگونه مي‌خواهي آن را توضيح دهي؟

نو آموز يهودي : نمي‌خواهم!

استاد : حالا، بي ادب نبـاش! آن بـراي تو واجب اسـت.... اگر واقعـاً آرزو داري به روشن بيني برسي همان گونه كه ادعا كرده‌اي.... هر گونه تلاش ممكني را بـراي پاسخ دادن به اين به كار گير.

نو آموز : بسيار خوب، حدس مي‌زنم كه از يك طرف نگاه كني چوب دسـتي داري و از طرف ديگر نگاه كني، نداري.

استاد : نه، منظور من هرگز اين نبـوده اسـت! منظـور من اين است كه دقيقـاً از يك طرف نگاه مي‌كني، من چوب دستي دارم و من چوب دستي ندارم. حـالا چگونه آن را توضيح مي‌دهي؟

نوآموز : من تسليم شدم!

اسـتاد : اما تو نمي‌تـواني تسـليم شـوي! بايد بـراي حل اين به ذره ذره‌ي وجـودت فشار بياوري.

نوآموز : من نمي‌خواهم با تو بحث كنم، من ولش كردم. واقعيت موجـود فقط اين است كه من رهايش كردم.

استاد : اما آرزوي رسيدن به روشن بيني نداري؟

نوآموز : اگر رسيدن به روشن بيني فكر كردن به چنين پرسشهاي ابلهانه‌اي است، پس باآنها برو به جهنم! متأسفم كه تو را نااميد كردم، اما خداحافظ!

دوازده سال بعد

نو آموز : و من نزد تو بازگشتم، اي استاد، در حالت پشيماني كامـل. بـراي دوازده سال تا حال به خاطر بزدلي و بي صبري ام احسـاس وحشـتناكي داشـتم و آواره بـوده ام. حـال درك كـرده ام كه نمي‌تـوانم از زنـدگي فـرار كنم. دير يا زود بايد با مشـكلات غايي جهان رو در رو شوم. بنابراين حالا آمـاده ام خـودم را مثل فـولاد سـخت كنم و و تلاش كنم به طور جدي روي مسأله‌اي كه به من داده‌اي كار كنم.

استاد : آن مشكل چه بود؟

نوآموز : گفـتي كه يك چـوب دسـتي داري و با اين حـال يك چـوب دسـتي نـداري. چگونه آن را توضيح بدهم؟

استاد : اين واقعاً آن چيزي است كه من گفته ام؟ چه خريتي از جانب من!

0000000000000000000

شاگرد ذن : خب، استاد، روح ابدي است يا نه؟ آيا با مرگ بدنمان بـاقي مي‌مـانيم يا نابود مي‌شويم؟ آيا واقعاً تناسخ پيـدا مي‌كـنيم؟ و آيا حافظه مـان بـاقي مي‌ماند يا از بين مي‌رود؟ يا تئــــوري تناسخ غلط اســــت؟ يا شــــايد تصــــور مســــيحيان درست باشد؟............

استاد : صبحانه ات سرد شده است.

0000000000000000000

يك استاد ذن در برابر مجسمه‌ي بودا نيايش مي‌كرد.

راهبي آمد و گفت : چرا بودا را پرستش مي‌كني؟

استاد : من دوست دارم كه بودا را پرستش كنم.

راهب : اما فكر مي‌كنم كه تو گفته‌اي كه فرد نمي‌تواند با پرسـتش بـودا به روشن بيني دست يابد.

استاد : من بودا را پرستش نمي‌كنم كه به روشن بيني برسم.

راهب : پس چرا بودا را پرستش مي‌كني؟ تو بايد دليلي داشته باشي!

استاد : نه هيچ دليلي، من دوست دارم بودا را پرستش كنم.

راهب : اما تو بايد در جستجوي چـيزي باشي ؛ تو بايد از اين قصـد، هـدفي داشـته باشي!
استاد : من به خاطر هيچ هدفي بودا را پرستش نمي‌كنم.
راهب : پس چرا بودا را پرستش مي‌كني؟ منظورت از پرستش بودا چيست؟
در اين لحظه، استاد پريد و راهب را گرفت و يك سيلي خوب به صورتش زد!
0000000000000000000
داسـتاني در مـورد رابع شـنيده ام، در شـهر مشـهور و محكـوم سـودوم، او از هر گوشه و خيابان شـهر هر روز فريـاد مي‌زد كه : از گناهانتـان دست بكشـيد! اين كـار را نكنيد! آن كار را نكنيد! از سكس اجتناب كنيد، از اين اجتناب كنبد، از آن اجتناب كنبد... براي سالها.
يك روز يكي از مريــدان رابع پرســيد : تو هرگز خســته نشــده‌اي؟ هيچ كس به تو گـوش نمي‌دهـد، هيچ كس هرگز تـوجهي به تو نكـرده اسـت، اما تو همچنـان مـدام در گوشه كنــار شــهر فريــاد مي‌زني. مــردم از دست تو خســته شــده اند اما تو خســته نشـده‌اي؟ اين انـرژي را از كجا مي‌آوري؟ هنـوز فكر مي‌كـني، هنـوز اميـدواري كه اين گناهكاران را متحول كني؟
او گفت : از چه حرف مي‌زني؟ من نگران آنها نيستم. با فرياد سر دادن در مقابل آنها، حداقل مي‌توانم خودم را حفظ كنم. اگر فرياد نزنم، اين امكان وجود دارد كه مثل آنها شوم. من شروع خـواهم كـرد به انجـام دادن كارهـايي كه آنها مي‌كننـد.. آن تـرس هست. بنابراين فرياد مي‌زنم! هر چه بيشتر فريـاد بـزنم، بيشـتر متقاعد مي‌شـوم. من نگـران اين نيسـتم كه آنها متقاعد مي‌شـوند يا نـه. بيشـتر فريـاد بـزنم، بيشـتر متقاعد مي‌شــوم كه بر راه درست قــرار گرفته ام. و مي‌تــوانم به آســاني ســركوب كنم.. آن آرزوها در من نيز هستند. و اگر چيزي در برابر آنها نگويم، هر امكاني وجود دارد كه من نيز همچون آنان شوم.
0000000000000000000000000
مردي كه در تمام طول زندگي اش زاهدانه زيسته بـود، و مـدام روزي حـداقل ده ساعت خدا را نيايش كرده بود، مرد، و و برعكس برادر ش، كه ملحد بود، در بدبختي و ورشكستگي مرد. زنش او را ترك كرده بود، شـريك او سـرش كلاه گذاشـته بـود، خانه اش در آتش سوزي سئخته بود و بچه هايش همگي جنايتكار بودنـد. بـرادر او، بـرعكس او، هرگز در زندگي اش لحظه‌اي نيايش نكرده بود، ثروتمند بـود، سـالم بـود، زن فـوق العاده‌اي داشت، بچه هاي خوب و.... زماني كه مرد زاهد در پايان با خدا رو به رو شـد، پرسيد : من شكايت نكرده ام، تو ميـداني كه من شـكايت نكـرده ام. وقـتي خانه ام را گرفتي از تو تشكر كردم. مي‌دانستم كه حكمـتي در خـود دارد. و زمـاني كه زنم رفت، دوباره تشكر كردم زيرا مي‌دانستم كه حكمتي دارد ؛ و زمـاني كه بچه هـايم در مقـابلم قرار گرفتند نيايش كردم و تشـكر كـردم چـرا كه مي‌دانسـتم هيچ چـيز بي مـوافقت تو روي نمي‌دهد، و به دانش الهي تعظيم كردم. اما چرا همه‌ي اينها براي من كه روزي ده ساعت تو را نيايش مي‌كردم روي داد، و نه براي برادر تبهكارم كه يك ملحد بود؟ »
خدا با نفرت گفت : « زيرا تو بسيار نق نقو هستي! »
تو بسـيار خسـته كننـده‌اي. اين مـرد بايد خـدا را شـكنجه كـرده باشـد... روزي ده ساعت. فقط به آن خداي بي نوا فكر كن!

دو گاو در يك چراگاه كنار اتوبان مي‌چريدند و يك كاميون شير داشت از آنجا عبور مي‌كرد. روي كاميون نوشته شـده بـود : پاسـتوريزه، هموژنـيزه، درجه 1، به اضـافه‌ي

ويتامين بي. يكي از گاو ها به طرف ديگر چرخيد و گفت : « باعث مي‌شوند احساس كني به نوعي ناقص هستي، اينطور نيست؟ »

-0-0000000000

من در مورد مردي شنيده ام كه همسرش مرد. و او تا ديروقت در بار نشسته بود، خيلي دير وقت بود. و كسي پرسيد : « چرا تا الان اينجا نشسته‌اي؟ زيرا تو عادت داشتي به من بگويي كه به خاطر همسرت زمان درازي در بار مي‌نشيني. اما حالا كه همسرت مرده! »

مرد ناگهان ايستاد. او گفت :« ممنون! من كاملاً فراموش كرده بودم - - فقط يك عادت قديمي! »

00000000000-00000000000000000000

انساني مرد، يك هندي ؛ او به دوزخ رسيد. او خيلي شگفت زده شد زيرا هيچ هندي اي باور نمي‌كند كه او به دوزخ برود. تمام هنديها شبيه ماهاتماهاي بزرگ مذهبي هستند. خودش را در دوزخ ديد، فكر كرد،« بايد اشتباهي رخ داده باشد -- آن نوار قرمز و اشتباه اداري... » او گفت :« موضوع چيست؟ »

اما مرد ي كه بر دروازه بود گفت : « اشتباهي وجود ندارد. تو به جايي آورده شده‌اي كه به آن تعلق داري. حالا انتخاب كن! كدام جهنم را مي‌خواهي داشته باشي؟ »

او گفت : « كدام جهنم؟ آيا جهنم ديگري غير از جهنم هندي ها وجود دارد؟ »

- بله، جهنم هاي ديگري وجود دارند. مي‌تواني آلماني را انتخاب كني، مي‌تواني ايتاليايي را انتخاب كني، يا هندي يا ژاپني.»

به فكر فرو رفت. گفت :«من هرگز درباره اش فكر نكرده ام. اما چه فرقي دارند؟ چه فرقي ميان جهنم هندي و آلماني وجود دارد؟ »

آن مرد گفت :«در ظاهر هيچ تفاوتي ندارند. آتش يكسان است، سوختن يكسان است، شكنجه يكسان است. »

«پس چرا به من مي‌گويي كه انتخاب كنم؟ »

او گفت : «اما تفاوت ظريفي وجود دارد : در جهنم آلماني كارها توسط آلماني با لياقت انجام مي‌شود. و در جهنم هنديها كارها توسط هندي ايكبيري انجام مي‌شوند. »

او گفت :«من جهنم هندي را انتخاب مي‌كنم!»

000000000000000000000000000000000

تاريك بود، شبي ابري و مستي در قبرستان تلو تلو مي‌خورد و به درون حفره‌اي كه براي تدفين تدارك ديده شده بود سقوط كرد. مست سكسكه كرد و به خواب فرو رفت.

1 ساعت و نيم بعد مست ديگري در قبرستان تلو تلو مي‌خورد. او با صداي بلند آواز مي‌خواند و صداي ناهنجار او مستي را كه در قبر خوابيده بود بيدار كرد ناگهان شروع به نعره زدن كرد كه سردش است.

مست خواننده در كنار قبر تلو تلو خورد و به مست ناراضي به طور نامشخصي زل زد. " اين عجيب نيست كه تو سردت است، " او به مست فرياد زد، " تو تمام كثافت خودت را لگد كردي! "

-----------------------------9

درباره‌ي يك سياستمدار شـنيده ام : او نـزد يك اسـتاد رفت، يك اسـتاد صـوفي، و گفت : " تو از من خواسـته بـودي كه مـديتيت كنم، نيـايش كنم، اين و آن، و من انجـام دادم. اما هيچ تحولي رخ نداد. "

استاد به او نگاه كرد و گفت : " برو بيرون و 10 دقيقه در خيابان بايست. " بـاران شديدي مي‌باريد. سياسـتمدار گفت : " در خيابـان بايسـتم در حـالي كه بـاران شـديدي مي‌بارد؟ "

استاد گفت : " فقط برو و دگرگوني خواهد آمد. "

و سياستمدار با خود انديشـيد : " اگر دگرگـوني خواهد آمد ارزش تلاشش را دارد. 10 دقيقه ايستادن در باران كار سختي نيست. "

آنجا ايسـتاد. همچـون احمق ها به نظر مي‌رسـيد، زيـرا مـردم گـذر مي‌كردند و مي‌انديشـيدند : " نخست وزير ما چه مي‌كنـد؟ " اما چشـمانش را بسـته بـود، و هي به ساعتش نگاه مي‌كرد... 10 دقيقه زمان زيادي بود زيـرا مـردم جمع شـدند و شـروع به خنديدن كردند. شگفت زده بودند : " چه اتفاقي براي نخست وزير افتاده است؟ "

و سپس به منزل هجوم آورد و به استاد گفت : " هيچ اتفاقي نيفتاد! تو مرا فـريب دادي. "

استاد گفت : " اما فقط به من بگو چه احساسي داشتي؟ "

او گفت : " من احساس كردم مثل يك احمقي هستم كه آنجا ايستاده است، كاملاً احمق! "

استاد گفت : " اين دگرگوني بـزرگي اسـت! چه فكر مي‌كـني؟ فقط در 10 دقيقه دانستي كه خيلي احمقي... فكر نمي‌كني كه اين دگرگوني بزرگي است؟ "

0000000000000000000000000000

مـرد اسـكاتلندي يك روز در حـال بازديد از لنـدن بـود و با يك زن خوشـگذران از سوهو تماس گـرفت، بعد از اين كه از لـذت جسـماني بهـره مند شـد، به او يكصد پوند داد.

زن شگفت زده شد : چرا؟ اين سخاوتمندي بسيار زياد شما را نشان مي‌دهد! هيچ مـردي به من اين مقـدار پـول نـداده اسـت. و تـازه، از لهجه تـان به نظر اسـكاتلندي مي‌آيـد. و اين حـتي عجيب تر است كه شـما تا اين حد سـخاوتمند باشـيد. از كجـاي اسكاتلند آمده ايد؟

مرد اسكاتلندي پاسخ داد : از ادينبورگ.

زن گفت : چه جالب! پدر من نيز در ادينبورگ كار مي‌كند.

مرد اسكاتلندي گفت : مي‌دانم، وقـتي پـدرت شـنيد كه من دارم به لنـدن مي‌روم صد پوند به من داد تا آن را به تو بدهم.

0000000000000000000000000000000

اين را نشنيده‌اي : از مردي ديوانه پرسيدند چه فرقي ميان روانكـاو، روانشـناس و روان پزشك وجود دارد؟

ديوانه گفت : روان شـناس قصر ها را در هـوا مي‌سـازد، روانكـاو در آنها زنـدگي مي‌كند، روان پزشك اجاره را جمع مي‌كند.

0000000000000000000000000000000

يك مرشد ذن عـادت داشت از مريـدانش بپرسـد: "چند وقت پيش، من غـازي را درون يك بطري گذاشتم. اينك غاز رشد كرده و آن بطـري گـردني بسـيار باريگ دارد و غاز نمي‌تواند از آن بيرون بيايد.

آن بطري بسيار گرانبهاست و من نمي‌خواهم آن را بشكنم. پس اينك يك بحران وجود دارد: اگر غاز نتواند بيرون بيايد، خواهد مرد. مي‌توانم بطري را بشكنم تا غاز بيرون بيايد، ولي چون آن بطري بسيار پرارزش است، نمي‌خواهم چنين كنم. و غاز را هم نمي‌خواهم بكشم. پس چه بايد كرد؟"

آن مرشد ذن پيوسته از مريدان مي‌پرسيد و آنان را كتك مي‌زد و به آنان مي‌گفت، "راهي پيدا كنيد! زيرا وقتي باقي نمانده."

و او فقط يك بار پاسخي را اجازه داد. مريدي گفت، "غاز بيرون است!"

پاسخ‌هاي بسياري داده شدند، ولي او هميشه مريدان را مي‌زد و مي‌گفت، "نه."

كسي توصيه كرد كه با آن بطري كاري بكنند، ولي مرشد بازهم مي‌گفت كه شايد بطري بشكند و يا برايش اشكالي پيش آيد و اين مجاز نيست. يا كس ديگري مي‌گفت: "اگر بطري اينهمه ارزش دارد، پس بگذار غاز بميرد."

تا اينكه يكي از مريدان پاسخ داد: "غاز بيرون از بطري است!". همه تعجب كردند! ولي مرشد به اين مريد تعظيم كرد و پايش را لمس كرد و گفت، "حق با اوست، غاز بيرون است! هرگز داخل نبوده است."

0000000000000000000000000000000000000000

شنيده ام: كسي به جنيد، عارف صوفي گفت: "مردي بسيار شيطاني براي شنيدن تو مي‌آيد و تو به او خيلي صميميت و نزديكي نشان مي‌دهي. او را بيرون بينداز، مرد خوبي نيست."

جنيد گفت: "اگر خداوند او را از جهان هستي بيرون نينداخته، من كيستم تا او را بيرون بيندازم؟ اگر خداوند او را پذيرفته... من كه از خدا بالاتر نيستم! خداوند به او زندگي بخشيده و به او كمك مي‌كند تا زنده باشد. و او هنوز جوان و شاداب است و او از شما بيشتر عمر خواهد كرد. پس من كيستم تا تصميم بگيرم؟".

داستاني هست: در اسراييل قديم شهري به نام سودوم Sodom وجود داشت.

در اين شهر مردم بسيار منحرف بودند، انحراف جنسي داشتند و همجنس باز بودند.

پس گفته شده كه خداوند آن شهر را نابود كرد. آتشي بزرگ نازل شد و همه كشته شدند.

پس از قرن‌هاي زياد، از يك قديس هاسيدي Hassidic پرسيدند: "وقتي خدا شهر سودوم را از بين برد، بايد دست كم چند انسان خوب در آن شهر مي‌بودند. ما قبول داريم كه مردمان بد نابود شدند، زيرا بد بودند. ولي چرا آن تعداد مردم خوب هم از بين رفتند؟"حالا ذهن حيله گر را تماشا كن: آن عارف هاسيد قدري فكر كرد و گفت: "او آن مردمان خوب را نيز از بين برد تا آنان بتوانند شهادت بدهند كه بقيه، مردمان بدي بودند!".

مردي كه غرق افكارش بود، وارد ميكده اي شد. از كنار زني گذشت و پرسيد، "ببخشيد خانم، ساعت چند است؟"

زن با لحني جدي و خشك با صداي بلند گفت، "چطور جرات مي كني همچون پيشنهادي به من بدهي؟"

مرد به خودش آمد و با ناراحتي احساس كرد كه تمام چشم ها به سمت او دوخته شده است.

با لحني گرفته گفت، "من فقط ساعت را پرسيدم خانم."

زن با صدايي بلند تر گفت، "اگر يك كلام ديگر بگويي پليس را خبر مي كنم."

مرد نوشيدني اش را گرفت و در حاليكه از خجالت و شرمندگي تا حد مرگ رفته بود

با سرعت به گوشه اي دورافتاده رفت و سر ميزي نشست.

نفسش بند آمده بود و در فكر بود كه چگونه به سرعت از آنجا بيرون بزند.
نيم دقيقه بيشتر نگذشته بود كه همـان زن سر مـيزش آمد و با صـدايي آرام به او گفت، "من خيلي متاســـفم آقا كه شـــما را شـــرمنده كـــردم. ولي من دانشـــجوي روانشناسي هستم و رساله ام را در مورد واكنش انسان ها نسبت به جملات ناگهاني و شوكه كننده مي نويسم."
مرد سه ثانيه به او خيره شد و گفت، "پس اگر فقط دو دلار بگيري، تا صـبح تمـام آن كارها را با من خواهي كرد؟" و گفته شده كه آن زن بيهوش شد!

0000000000000000000000000

مردي با دوستش كه يك خياط بود در موردسفرهاي شكار صحبت مي كـرد.خيـاط گفت، "زماني من در آفريقا شير شكار مي كردم. روزي يك شير را در ده قدمي خودم ديدم و تفنگ هم نداشتم. شير نزديك تر شد. حالا فقط پنج قدم با من فاصله داشت."
دوستش كه نفسش بند آمده بود گفت، "خوب چي شد؟"
خياط گفت، "داستان را زياد طولش ندهم، او پريد و مرا كشت."
مـرد پرسـيد، "منظـورت چيست كه تو را كشـت؟ تو اينجا نشسـته اي و خيلي هم زنده اي."
خياط گفت، " ها! تو اين را زندگي كردن مي خواني؟!"
0000000000000000000000000
مـردي در جنگل مي دود، تلاش دارد از شـيري فـرار كند كه در تعقيب اوسـت. به پرتگاهي مي رسد. راهي براي رفتن وجود ندارد، پس مي ايسـتد. بـراي يك لحظه نمي داند چه كند. به پايين نگاه مي كند، يك دره و پرتگـاه بسـيار عميق و بي انتهاسـت. اگر بپرد، رفته است. ولي با اين وجود يك امكان برايش هست ، معجزات رخ مي دهند.
پس او عميق تر به پايين نگاه مي كند و مي بيند كه دو شير ديگر نيز ايستاده و به بالا نگاه مي كنند. پس آن امكان تمام است.
شير نزديك مي شود، غرش مي كند: مرد مي تواند صداي غرش او را بشنود. تنها امكان فرار او اين است كه از ريشه هاي درختي كه لب پرتگاه است آويـزان شـود. او نه مي تواند پايين بپرد و نه مي تواند آنجا لب پرتگاه بايستد، پس به ريشه ي آن درخت آويزان مي شود. ريشه ها بسيار شـكننده هسـتند و او مي ترسد كه هر لحظه شكسـته شوند.
نه تنها اين، بلكه شبي بسيار سرد است و دست هـايش چنـان سـرد شـده كه مي ترسد شايد نتواند براي مدت زياد آويزان بمانـد. ريشه ها در دسـتانش لـيز مي خورنـد. دست هايش يخ زده اند. مرگ قطعي است. مرگ هرلحظه در آنجاست.
سپس به بالا نگاه مي كند: دو موش مشغول جويدن ريشه هاي آن درخت هستند. يكي از موش ها سفيد است و ديگـري سـياه، نمـاد روز و شـب، نمـاد زمـان. زمـان از دست مي رود و آن دو موش مشغول جويدن ريشه ها هستند و واقعاً كارشان را عالي انجام مي دهند آن ها تقريباً به آخرش رسـيده انـد، نزديك است كه تمـامش را بجوند ، شب شـده و مـوش ها نـيز بايد اسـتراحت كننـد، بنـابراين با شـتاب تمـامش مي كننـد. هرلحظه ريشه از تنه جدا خواهد شد. مرد بارديگر به بالا نگاه مي كند و در آنجا كنـدوي عسلي هست كه از آن عسل مي چكد. همه چيز را از ياد مي بـرد و مي كوشد قطـره اي از آن عسل را به زبانش بگيرد و موفق مي شود. و آن طعم واقعاً شيرين است!
0000000000000000000000000000000000000

زني آبســـتن است و پـــيرمرد فرزانه اي به او مي گويد كه مي تواند در مـــورد كودكش يك آرزويي كند كه برآورده خواهد شد.

زن آرزو مي كند كه كودكش را همه دوست داشته باشند.

اين آرزو برآورده شده و باوجودي كه او پسر جوان بـدي اسـت، همه او را دوست دارند.

تا زماني كه مرد جواني شده است، او همه چيزهايي را كه آرزوي هركسي اسـت، در اطراف خودش دارد. ولي چنان ناشاد است كه مي خواهد خودش را بكشد.

در اينجا آن پير فرزانه دوباره ظاهر مي شود و اشــاره مي كند كه او مي تواند يك آرزو كند.

مرد جـوان آرزو مي كند به جـاي اينكه همه او را دوست داشـته باشـند، او همه را دوست داشته باشد. آرزويش برآورده مي شود.

صورت زيبايش پير و زشت مي شود و تمام شهر با او مخالف مي شوند.

به او سنگ مي زنند و نمي تواند غذا و لباس پيدا كند.

ولي او سرشار از عشق است و هر چيز جزيي در زندگيش يك رابطه ي عاشـقانه مي شود.

تصميم مي گيرد به زيارتي برود و يك شب سرد با همان پيرمرد روبه رو مي شـود .

و پيرمرد با عشقي فراوان او را پذيرا مي شود.

زيارت كننده در آن پيرمرد آسوده مي گردد و دوباره كودكي معصوم مي گردد.

000000000000000000000000000000000000

شــنيده ام: يك دســتفروش كه بــادبزن هــاي دســتي مي فــروخت از كنــار قصر پادشاهي گـذر مي كـرد و فريـاد مي زنـد: "بـادبزن ها منحصر به فـرد و شـگفت انگـيز ساخته ام.

اين بادبزن ها هرگز قبلاً ديده نشده است."

آن پادشــاه مجموعه اي از بــادبزن هــاي دســتي داشت كه از تمــام دنيا گــرد آوري شده بود و بنابراين بسيار كنجكاو شد.

از بــالكن قصــرش نگــاهي به بــادبزن هــاي منحصــرب هفــرد اين مــرد دوره گــرد انداخت.

به نظر او بادبزن ها معمولي به نظر مي رسـيدند كه ارزش چنـداني هم نداشـتند، ولي به هرحال، او مرد را به بالا فرا خواند. شاه پرسيد: "چه چـيز منحصـربه فـردي در بادبزن هاي تو وجود دارد؟ و قيمتشان چيست؟"

مرد دستفروش گفت، : " عاليجناب، قيمتشان گران نيست. بادرنظرگرفتن كيفيت آن ها، قيمتشان خيلي كم است: هر بادبزن يكصد روپي!"

شاه در عجب شد: "يكصد روپي؟! اين بادبزن ها به يك پايسا (يك صـدم روپي م.) همه جا در بازار موجود است و تو مي گويي يكصد روپي؟ چه چيز مخصوصي در مـورد اين ها وجود دارد؟"

دستفروش گفت، " چه چيز مخصوص؟ هر بادبزن تضـميني يكصدسـال دوام دارد. در طول صدسال خراب نمي شود." شاه گفت، "طوري كه به نظر مي رسند، حتي يك هفته هم دوام ندارند! آيا مي خواهي به من حقه بزني؟

اين يك كلاهبرداري است و آن هم با خود شاه؟!" فروشنده پاسخ داد: "خداي من! چگونه جـــرات كنم؟ من همه روز از اينجا گـــذر مي كنم. قيمت هر بـــادبزن صد روپي است و اگر صدســال دوام نيــاورد، من تضــمين مي كنم. من همه روزه در خيابــان در دسترس هستم.

و به علاوه، شما حاكم اين سرزمين هستيد، من چگونه جرات مي كنم سر شما را كلاه بگذارم؟"

بادبزن با قيمتي كه درخواست شـده بـود خريـداري شـد. بـاوجودي كه شـاه به آن مرد اعتماد نكـرد، ولي بسـيار كنجكـاو بـود كه چگونه اين مـرد چنـان ادعـايي را كـرده است. به آن فروشنده دستور داده شد تا هفت روز ديگر خودش را به آنجا معرفي كند.

محور چوبي وسط بادبزن ظرف سه روز بيرون آمد و در كمتر از يك هفته بـادبزن از هم متلاشي شد.

شاه يقين داشت كه آن مرد دوره گرد هرگز خودش را نشـان نخواهد داد، ولي در كمال شگفتي ديد كه در روز هفتم، سرساعت مقرر حاضر شد: "عاليجناب، در خـدمت شما هستم."

شاه غضبناك بود: "اي حقه باز! اي احمق! ببين. اين بـادبزن تو است كه همه اش شكسته و درهم ريخته. اوضـاعش ظـرف يك هفته چـنين است و تو تضـمين كـردي كه صدسال دوام خواهد داشت! آيا تو ديوانه اي؟ يا اينكه بسيار حقه باز هستي؟"

مرد با تواضع پاسخ داد: "با تمام احـترام، به نظر مي رسد كه جنابعـالي نمي دانيد چگونه از بادبزن استفاده كنيد!

اين بادبزن بايد صدسال عمر كند، تضمين شده است. چگونه از آن استفاده كـرده ايد؟"

شاه گفت، "عجب! حالا هم بايد ياد بگيرم چگونه خودم را باد بزنم؟!"

مرد گفت، "لطفـاً عصـباني نشـويد. بـادبزن چگونه يك هفته اي به اين روز افتـاد؟ چطور باد زديد؟"

شاه بادبزن را برداشت و نشان داد كه چطور از آن استفاده كرده.

مرد گفت، "حالا مي فهمم! نبايد اينطوري باد مي زديد."

شاه پرسيد، "چه راه ديگري هست؟"

مرد توضيح داد، "بادبزن را ثابت نگه داريد و آن را مستقيم در برابرتان نگه بداريد و سپس سرتان را به دو طرف حركت بدهيد! بادبزن صدسال عمر مي كند. شما ازبين خواهيد رفت، ولي بادبزن دست نخورده باقي مي ماند.

بادبزن اشكالي ندارد، روشي كه شما باد مي زنيد اشـتباه اسـت. بـادبزن را ثـابت نگه داريد و سرتان را حركت دهيد. عيب بـادبزن من در چيسـت؟ تقصـير شماسـت، نه بادبزن!"

-0000000000000000000000000000000000000000

روزي مـردي "مقـدس" داشت بـراي ديـدار دوسـتش از مـنزل خـارج مي شد كه ناگهان دم در منزلش با دوست محبوب دوران كودكي اش برخورد كرد كه بـراي ديـدار او آمده بود.

مرد مقدس گفت، "خوش آمدي! ولي تمـام اين سـال ها كجا بـودي؟ بيـاتو! بـبين، من قول داده ام كه دوستم را بـبينم و به عقب انـداختن آن اكنـون دشـوار اسـت، پس لطفاً در خانه ي من استراحت كن. من تا يك ساعت ديگر برمي گردم.

زود مي آيم تا بتوانيم گپ مفصلي بزنيم. من سال ها بود كه انتظار مي كشـيدم تا تو را بار ديگر ببينم."

دوست پاسخ داد: آه نـه، آيا بهـتر نيست كه من هم با تو بيـايم؟ ولي لبـاس هـايم بسيار كـثيف هسـتند. اگر فقط بتـواني يك دست لبـاس تمـيز به من بـدهي، مي تـوانم لباس عوض كنم و با تو بيايم."

مدتي پيش شاه به آن مرد مقدس لباسي بسيار بـاارزش بخشـيده بـود و او آن را براي موقعيتي ويژه نگاه داشته بود. با خوشحالي آن ها را آورد.

دوستش آن دستار اعلا، كت و شلوار فاخر و آن پيراهن زيبا را پوشـيد و آن كفش هاي عالي را برپا كرد. خودش شـبيه شـاه شـده بـود. مردمقـدس با نگـاه كـردن به او قدري حسوديش شد، در مقايسه با او، خودش چون يك خدمتكار به نظر مي رسيد!

در فكر شد كه آيا اشـتباه كـرده، كه بهـترين پوشش خـودش را داده و احسـاس حقـارت مي كـرد. فكر كـرد كه حـالا تمـام توجهـات به سـمت آن دوست مي رود و او خودش چون يك خدمتكار به نظر خواهد آمد: "امروز به دليل لبـاس خـودم، به نظر يك گدا مي آيم!"

سعي كرد ذهنش را آرام كند با اين فكر كه او يك مرد خداسـت، كسي كه از خـدا سـخن مي گويد و از روح و از چيزهـاي والاتر و شـريف تـر: "در مجمـوع، اهميت يك دستار اعلا و يك لبـاس فـاخر در چيسـت؟ بگـذار همانگونه كه هست باشـد، چه فـرقي دارد؟" ولي هرچه بيشتر سعي كرد خـودش را در مـورد غـيرمهم بـودن آن لبـاس قـانع كند، ذهنش بيشتر وسواس آن لباس و آن دستار را مي گرفت. در سطح مي كوشيد با دوسـتش در مـورد مطـالب ديگر مكالمه كنـد، ولي در درون، ذهنش دور آن دسـتار و لبـاس گشت مي زد. در راه، بـاوجودي كه با هم راه مي رفتنـد، رهگـذران فقط به دوستش نگاه مي كردند، و نه به او.

احساس افسردگي كرد.

به منزل دوست رسيدند و سپس او را به جمع چنين معرفي كرد: "اين دوست من جمال است، دوست دوران كودكيم. مردي بسيار دوست داشـتني اسـت." و ناگهـان از دهانش پريد، "و لباس ها؟ آن ها مال من هستند!"

دوستش وارفت! ميزبان نيز در شگفت شد: اين چه نـوع رفتـاري اسـت؟ آن مـرد مقدس نيز دريافت كه حرفي بسـيار نابه جا زده اسـت، ولي ديگر دير شـده بـود. او از اين كارش پشيمان شد و به همين سبب، ذهنش را حتي بيشتر سركوب كرد.

وقتي از خانه بيرون مي آمدند، از دوستش معذرت خواهي كرد.

دوست گفت، "من حيرت كردم چطور مي تواني چنين چيزي بگويي؟"

مرد مقدس گفت، "متاسفم. از زبانم در رفت. زبانم سر خورد."

گفت، "مرا ببخش. اين واقعاً يك اشتباه بود. چطور از زبـانم در رفت، خـودم نمي دانم."

آنان به خانه ي يك دوست ديگر رفتند. حالا مرد مقـدس پيمـاني سـخت با خـودش بست كه نگويد آن لباس ها مال اوست.

او ذهنش را در برابر آن فكر همچون فولاد ساخت. وقـتي به دروازه ي خانه ي آن دوست رسيدند، با خودش تصيمي قاطعي گرفت كه نگويد لباس ها مال اوست.

مرد بيچاره نمي دانست كه هر چه بيشتر تصميم بگيرد كه چيزي در مورد لباس ها نگويد، آن احساس دروني كه لباس ها مال او هستند بيشتر در او ريشه مي گيرد.

همچنانكه مرد مقدس ما درگير مبارزه اي دروني شده بود، وارد خانه شد. با دقت بسيار شروع به معرفي كـرد: " اين دوست من اسـت...." ولي دريـافت كه هيچكس به او توجه نـدارد. همه با شـگفتي به دوست او و لباسش نگـاه مي كنند و خـودش نـيز برانگيخته شد،... " اين كت من است و آن دستار من است!"

ولي باردیگر با شدت به يادآورد كه نبايد در مرود لباس ها حرف بزنند.

براي خودش توصيف كرد: " همه، چه فقير و چه غـني، نـوعي لبـاس بـرتن دارنـد. موضوعي بي اهميت است، تمام اين دنيا توهم maya و سراب است."

ولي لباس ها همچون پاندول ساعت در برابر چشمانش تاب مي خوردند، عقب و جلو، جلو عقب..........

او معـرفي را ادامه داد : "اين دوست من اسـت. دوست زمـان كـودكي. مـردي بسيار عالي.

و لباس ها؟... مال او هستند، نه مال من!"
مـردم در شـگفت شـدند. هرگز چنـان معـرفي نشـنيده بودنـد: "لبـاس ها مـال او هستند، نه مال من!"
همانطور كه خانه را ترك مي كردند، بارديگر عميقاً عذرخواهي كرد.
او اعتراف كرد: " يك اشتباه بزرگ بود."
حالا در اين مورد كه چه كند دچار سردرگمي شده بود: "هرگز لباس اين چنين مرا درگير نكرده بود! آه خدا، چه برسر من آمده است؟".
مرد بيچاره نمي دانست كه همان راهكاري كه براي خودش به كـار مي بـرد چنـان است كه هر كسي به دامش مي افتد.
آن دوست كه حـالا حسـابي رنجيـده شـده بـود، گفت كه ديگر با او پيش نخواهد رفت.
"مرد خدا" بازويش را چنگ زد و التماس كرد: "لطفاً اين كار را نكن.
با نشان دادن چنين رفتاري به يك دوسـت، بـراي بقيه ي عمـرم در عـذاب خـواهم بود. سوگند مي خورم كه بارديگر به لبـاس ها اشـاره نكنم. با تمـام قلبم به خـدا قسم مي خورم كه ديگر اشاره اي به لباس ها نكنم."
آنان نزد دوست ديگري رفتند. مرد مقدس خـودش را محكم نگه داشـته بـود و هر نفس خودش را تحت كنـترل داشـت. مردمـاني كه زيـاد خودشـان را كنـترل مي كننـد، خطرناك هستند، زيرا آتشفشاني زنده در درونشان مي جوشد و فقط در سـطح محكم و پر از كنترل هستند.
مرد مقدس خودش را بسيار تحت كنترل گرفت تا در مورد لباس ها حـرفي نزنـد. داخل خانه شدند. مرد مقدس خيس عرق شده بود، درونش آشوبي برپا بود.
دوستش نيز با ديدن وضعيت پر تنش او دچار نگراني شده بود.
به آهستگي و با دقت، هر واژه از معرفي اش چنين را بيان كرد: "با دوستم جمال آشنا شويد. او دوستي قديمي است و مـردي بسـيار نـازنين اسـت...." بـراي لحظه اي متزلزل شـد. گـويي فشـاري عظيم از درونش وارد شد و تمـام آن كنـترل را شست و باخود برد و از دهانش پريد: " و لباس ها؟ مرا معذور بداريد، نمي خـواهم در مـورد آن ها حرف بزنم، زيرا سوگند خورده ام!"
000000000000000000000000000000000000000000000000
راماجونا Ramajuna در روستايي اقامتي كوتاه داشت.
مردي نزد او آمد و به او گفت كه مي خواهد خداوند را تجربه كند.
راماجونا از او پرسيد، "آيا تاكنون عاشق كسي بوده اي؟"
مرد پاسخ داد: "نه من هرگز به اين چيزهاي پيش پاافتـاده فكر نمي كنم. من هرگز اين چيزهاي پست را طالب نيستم، من مي خواهم خدا را تجربه كنم."
راماجونا دوباره پرسيد، "آيا هيچگاه به عشق فكر نكرده اي؟"
مرد با تاكيد تمام پاسخ داد: "من حقيقت را مي گويم."
مرد بيچاره درست مي گفت. در دنياي مذهب، عاشق بودن يك عدم صلاحيت است.
او يقين داشت كه اگر مي گفت عاشق كسي بـــوده، آن پـــير از او خواهد خواست تا خـودش را در همانجا و هم اكنـون از آن خلاص كند __ كه وابسـتگي ها را رها سـازد و عواطف دنيايي را ترك گويد تا بتواند از او درخواست ارشاد كند. بنـابراين حـتي اگر هم كسي را دوست مي داشـته، پاسخ منفي داد. زيـرا كجا مي توانيد شخصي را پيـدا كنيد كه هرگز، كمي هم عاشق نبوده باشد؟
راماجونا براي سومين بار پرسيد، "چيزي بگو، خوب فكر كن. نه حتي كمي عشــق؟ __ براي يك نفر، براي هيچكس؟ آيا هيچكس را حتي كمي هم دوست نداشته اي؟"

سالك گفت، "مرا ببخش، ولي چرا يك سوال را بارها و بارها تكرار مي كني؟ من حتي از فاصله اي دور هم عشق را لمس نكرده ام. من مي خواهم خدا را تجربه كنم."

آنوقت در اينجا راماجونا گفت، "پس تو بايد مرا معذور بداري. لطفاً نزد ديگري برو. تجربه ي من نشان مي دهد كه اگر كسي را دوست داشته باشي، هر كسي را، كه اگر مزه اي از عشق را چشيده باشي، آن عشق مي تواند به چنان نقطه اي گسترش يابد كه به خداوند برسد. ولي اگر تو هرگز عاشق نبوده اي، آنوقت چيزي در درون نداري كه رشد بدهي. تو آن بذر را نداري كه بتواند به يك درخت رشد يابد. برو و از ديگري بپرس."

0000000000000000000000000000000000000

شنيده ام كه روزگاري يك درخت عظيم و قديمي وجود داشت كه شاخه هايش به آسمان افراشته بود. وقتي كه گل مي داد، پروانه ها، در انواع شكل ها و اندازه ها و رنگ ها مي آمدند و اطراف آن مي رقصيدند. وقتي كه ميوه مي داد، پرندگان از دوردست ها مي آمدند و بر آن درخت مي نشستند.

شاخه هايش همچون بازوهايي گسترده در باد بودند، بسيار زيبا به نظر مي رسيدند.

يك پسر بچه ي كوچك عادت داشت هر روز زير اين درخت بازي كند و آن درخت قديمي و زيبا عاشق اين پسر شد. بزرگ و قديمي مي تواند عاشق كوچك و جوان شود، اگر اين فكر را حمل نكند كه بزرگ است.

آن درخت اين فكر را نداشت كه بزرگ است __ فقط انسان ها چنين افكاري دارند ___ بنابراين عاشق آن پسر بچه شد. نفس هميشه سعي دارد عاشق چيزهاي بزرگ شود. نفس هميشه مي كوشد با چيزهاي بزرگ تر از خودش مرتبط باشد. ولي براي عشق هيچكس بزرگتر و كوچكتر نيست. عشق هركس را كه نزديك شود در آغوش مي گيرد.

بنابراين، درخت براي آن پسر كه هر روز مي آمد و زير آن مي نشست، عشقي را رشد داد. شاخه هايش بالا بودند، ولي براي اينكه پسر بتواند گل هايش را بكند و ميوه هايش را بچيند، آن ها را فرود مي آورد.

عشق هميشه آماده ي تعظيم كردن است، نفس هرگز آماده نيست كه سرخم كند. اگر به نفس نزديك شوي خودش را بالاتر مي كشاند، خودش را سفت مي گيرد تا نتواني آن را لمس كني. كسي كه بتواند لمس شود، به نظر پايين تر مي آيد.

كسي كه نتواند لمس شود، كسي كه بر اريكه قدرت در پايتخت تكيه زده، به نظر بزرگ مي آيد.

كودك بازيگوش مي آيد و درخت در برابرش سر خم مي كند. وقتي پسربچه گل هايش را مي چيند، درخت احساس شادماني زياد مي كند، تمام وجودش سرشار از عشق مي شود.

عشق وقتي خوشنود است كه قادر باشد چيزي ببخشد. نفس وقتي خوشنود است كه قادر باشد چيزي بستاند.

آن پسر بزرگ شد. گاهي روي زانوهاي درخت به خواب مي رفت، گاهي از ميوه هايش مي خورد و گاه تاجي از گل هاي درخت را بر سر مي گذاشت و همچون پادشاه جنگل نمايش مي داد.

وقتي گل هاي عشق وجود داشته باشند، انسان احساس مي كند كه شاه است. ولي وقتي خارهاي نفس وجود دارند انسان بيچاره و مستاصل مي شود.

وجود آن درخت باديدن آن پسرك كه تاجي از گل هايش را بر سر داشت و مي رقصيد سرشار از وجد و سرور مي شد. سپس در عشق سر تكان مي داد و همراه نسيم آواز مي خواند. پسر بيشتر رشد كرد و شروع كرد به بالارفتن از درخت تا روي

شاخه هايش تاب بخورد. وقتي پسـرك روي شـاخه هـايش اسـتراحت مي كـرد، درخت بسيار خوشحال بود.
عشق وقتي خوشحال است كه به كسي راحـتي بدهـد. نفس فقط وقـتي خوشـحال است كه خوشي ديگري را از او بگيرد.
با گذشت زمان، سنگيني وظايف ديگر به پسر محول شده بـود. جـاه طلـبي ها وارد شـدند، او بايد امتحـان مي داد و بايد با دوسـتانش رقـابت مي كـرد، بنـابراين به طـور مرتب نزد درخت نمي آمد. ولي درخت باهيجان منتظر ديدار او بود.
درخت با روحش او را صدا مي زد: "بيا. بيا. منتظرت هستم."
عشق هميشه انتظار معشوق را دارد. عشق يك انتظاركشيدن است. وقتي كه پسر نمي آمـد، درخت احسـاس انـدوه مي كـرد. عشق تنها يك انـدوه دارد: وقـتي كه نتواند سهيم شود، عشق وقتي كه نتواند بدهد غمگين است.
عشق وقتي شاد است كه بتواند بدهد و سـهيم شـود. عشق وقـتي خوشـحال تـرين است كه بتواند با تماميت نثار كند.
پسر بزرگتر شد و روزهايي كه نزد درخت مي رفت كمتر و كمـتر مي شـد. هـركس كه در دنياي رقابت بزرگ شود، وقت كمتر و كمتري براي عشق خواهد يافت.
پسر اينك در جـاه طلـبي هـاي دنيـايي گرفتـار شـده بـود: "كـدام درخت؟ چه كسي وقتش را دارد؟"
يك روز، وقـتي كه پسـرك گـذر مي كـرد، درخت او را فـرا خوانـد: "گـوش بـده!" صدايش در هوا منتشر شد: "گوش بده!
من منتظر تو هستم، ولي نمي آيي. من هر روز منتظر تو هستم."
پسر گفت، "تو چه داري كه من بايد نزد تو بيايم؟ من دنبال پول هستم."
نفس هميشه دنبال انگيزه است: "تو چه داري كه پيشكش كني تا نزد تو بيـايم؟ اگر بتواني چيزي به من بدهي، مي توانم بيايم. وگرنه، نيازي نيست كه نزد تو بيايم."
نفس هميشه انگيزه دارد، منظور دارد. عشق بي انگيزه است، بدون منظور اسـت. عشق پاداش خودش است.
درخت با تعجب گفت، "تو فقط وقـتي مي آيي كه من چـيزي به تو بـدهم؟ من مي توانم همه چيز به تو بدهم."
چيزي كه نگه بدارد withholds ، عشق نيست.
اين نفس است كه نگه مي دارد، عشق بي قيد و شرط مي بخشد.
درخت ادامه داد: "ولي من پول ندارم. اين فقط يك اختراع انسـان اسـت. ما چـنين مرض هايي نداريم و ما مسرور هستيم. شـكوفه ها برما مي روينـد. ميـوه هـاي بسـيار مي دهيم. سايه هاي مطبوع مي دهيم. در نسيم به رقص درمي آييم و آواز مي خوانيم. پرنـدگان معصـوم روي شـاخه هـاي ما مي جهند و آواز مي خوانند زيـرا ما هيچ پـولي نداريم. روزي كه درگير پول شويم، همچون شما انسان هاي بدكاره و رنجور مي شويم كه در معابد مي نشينيد و به مواعظي گوش مي دهيد تا كه چگونه به آرامش برسـيد و چگونه عشق به دست آوريد. نه، نه، ما پولي نداريم."
پسر گفت، "پس براي چه نزد تو بيايم؟ بايد جايي بـروم كه پـول باشـد. من نيـاز به پول دارم."
نفس خواهان پول است زيرا پول قدرت است. نفس نيازمند قدرت است.
درخت عميقاً به فكر رفت و سپس چيزي را دريـافت و گفت، " يك كـار بكن. تمـام ميوه هاي مرا بچين و بفروش. شايد بتواني پولي به دست آوري."
پسر بي درنگ دست به كار شد. از درخت بالا رفت و تمام ميوه هاي درخت را چيد. حتي آن ها را كه نرسيده بودند تكان داد تا بيفتند. شاخه هـاي درخت شكسـته شـدند و برگ هاي آن با خشونت فرو مي ريختند.

درخت بسيار شاد بود و از شوق برافروخته بود.
حتي شكسته شدن نيز عشق را شاد مي سازد، ولي نفس حـتي در به دست آوردن نيز راضي نيست، نفس ناشاد است.
پسر حتي برنگشت تا از درخت تشكر كنـد. ولي درخت به اين تـوجهي نكـرد. وقـتي كه پسر پيشنهاد عاشقانه ي او را بـراي چيـدن ميـوه هـايش و فـروش آن ها پـذيرفت، درخت تشكر خودش را دريافت كرده بود.
براي مدتي هاي زياد پسر بازنگشت. حالا او پول داشت و سعي داشت با اين پولش پول بيشتري به دست آورد.
او درخت را تمامـاً ازيـاد بـرده بـود. سـال ها گذشـت. درخت غمگين بـود. مشـتاق بازگشت پسر بود __ همچون مادري كه سينه هايش پر از شير باشـد، ولي پسـرش گم شده باشد. تمامي وجود مادر، پسـرش را مي خواهد تا بتواند بيايد واو را سـبكبار كنـد. حالت دروني درخت چنين بود. تمامي وجودش در اشتياق بود.
پس از سال ها، پسر كه اكنون مردي بالغ شده بود نزد درخت بازگشت.
درخت گفت، "نزد من بيا. بيا و مرا درآغوش بگير."
مرد گفت، "بس كن اين حرف بي معني را. آن يك احساس كودكي بود."
نفس، عشق را همچون يك چيز بي معني مي بيند، يك افسانه ي دوران كودكي.
ولي درخت دعوتش كرد: "بيا، روي شاخه هايم تاب بخور. بيا با من برقص."
مـرد پاسخ داد: "اين حـرف هـاي بيفايـده را كنـار بگـذار! من مي خـواهم يك مـنزل بسازم. آيا مي تواني يك منزل به من بدهي؟"
درخت با تعجب گفت، "يك منزل؟ من بدون منزل زندگي مي كنم."
فقط انسان ها هستند كه در منزل زندگي مي كنند. هيچكس ديگر در اين دنيا به جز انسان در منزل زندگي نمي كند.
و آيا وضعيت انسان ها را مي بينيد __ اوضاع اين انسان هاي منزل يافته را؟!
هرچه خانه ها بزرگ تر مي شوند، خود انسان ها كوچك تر مي شوند....
درخت گفت، "ما در مـنزل زنـدگي نمي كـنيم. ولي مي تـواني يك كـار بكـني. مي تواني شاخه هاي مرا ببري وبا آن ها يك خانه بسازي."
مرد بدون يك لحظه درنگ تبري آورد و تمام شاخه هاي درخت را قطع كرد.
اينك آن درخت فقط يك قطعه الـوار خشك شـده بـود: برهنـه. ولي درخت بسـيار خوشحال بود.
عشق وقـتي كه حـتي دست و پـايش بـراي معشـوق قطع مي شـود نـيز خوشـحال است.
عشق بخشاينده است، عشق هميشه آماده ي سهيم كردن و بخشايش است.
مـرد حـتي به عقب بازنگشت تا به درخت نگـاه كنـد. او خانه اي سـاخت و روزها و سال ها گذشت.
تنه ي درخت منتظر شد و منتظر شــد. مي خواست او را صــدا بزنــد، ولي ديگر نه شاخه اي داشت و نه برگي كه به او صدا بدهـد. بـاد مي وزيـد، ولي او نمي توانست از آن صدايي بسازد.
و هنوز هم روحش از يك صدا سرشار بود: "بيا، بيا، عزيز من، بيا."
مدت ها گذشت و آن مرد سـالخورده شـد. روزي از آن حـوالي مي گذشت و آمد و نزديك درخت نشست.
درخت پرسـيد، " چه كـار ديگـري مي تـوانم بـرايت انجـام دهم؟ پس از مـدت هـاي بسيار زياد آمده اي."
پـيرمرد گفت، "چه كـار مي تـواني بـرايم بكـني؟ من مي خـواهم به سـرزمين هـاي دوردست بروم تا پول بيشتري به دست آورم. به يك قايق نياز دارم."

درخت با خوشـحالي گفت، "تنه ي مـرا بـبر و از آن يك قـايق بسـاز. من بسـيار خوشحال مي شوم كه قايق تو بشوم و تو را به سرزمين هـاي دوردست بـبرم تا پـول به دست آوري. ولي لطفاً از خودت خوب مراقبت كن و زود برگرد. من هميشه منتظر بازگشت تو خواهم بود."

مرد اره اي آورد و شروع كرد به بريدن تنه درخت، قايقي ساخت و به سفر رفت.

حالا آن درخت ديگر يك كنده ي كوچك است. و منتظر معشوقش است تا بازگردد.

درخت صـبر مي كند و صـبر مي كند و صـبر مي كنـد. ولي اينك ديگر چـيزي بـراي پيشكش كردن ندارد. شايد آن مرد ديگر هرگز نزد او برنگردد. نفس هميشه جـايي مي رود كه چيزي براي به چنگ آوردن وجود داشته باشد.

نفس جايي نمي ورد كه چيزي براي به دست آوردن وجود نداشته باشد.

شبي نزديك آن تنه ي درخت اسـتراحت مي كـردم. بـرايم زمزمه كـرد: "آن دوست من هنوز بازنگشته است. خيلي نگرانم كه شايد غرق شده و يا گم شده باشد. شايد در يكي از آن كشورهاي دورافتـاده گم شـده باشـد. شـايد اكنـون زنـده هم نباشـد. چقـدر مشتاقم از او خبري به دست آورم! چون آخر عمرم اسـت، دست كم با داشـتن خـبري از او راضي مي شدم.

آنوقت مي توانستم با خوشحالي بميرم. ولي او حتي اگر هم بتوانم او را بخوانم باز نخواهد گشت. من ديگر هيچ چيز براي دادن ندارم و او تنها زبان گرفتن را مي داند."

نفس فقط زبان گرفتن را مي داند، عشق زبان بخشيدن است.

من بيش از اين چيزي نخـواهم گفت. اگر زنـدگي بتواند همچـون اين درخت بشـود، شـاخه هـايش را به دوردست ها بگسـتراند تا همه بتوانند در سـايه اش پنـاه بگيرنـد، آنوقت مي توانيم عشق را درك كنيم.

0000000000000000000000000000000000000000

صبحي زود پيش از طلوع خورشيد، مردي مـاهيگير به رودخانه رسـيد. در سـاحل به چيزي برخورد كرد كه به نظر كيسه اي از سنگ مي آمد. كيسه را برداشـت، تـورش را در كناري نهاد و در ساحل منتظر طلوع خورشيد شد.

او منتظر دميدن شفق بود تا كـار روزانه اش را شـروع كنـد. با تنبلي، سـنگي از آن كيسه در آورد و به ميان رودخانه ي آرام پرتاب كرد. سپس سنگي ديگر انداخت و يكي ديگر. در سكوت بامدادي صداي برخورد سـنگ با آب بـرايش خوشـايند بـود، پس يكي يكي سنگ ها را به درون رودخانه پرتاب كرد.

خورشيد به آرامي بـالا مي آمـد. تا اين وقت او تمـام سـنگ هـاي آن كيسه را به جز يكي كه در كف دست نگه داشته بـود، به ميـان رودخانه انداخته بـود. وقـتي كه در نـور خورشيد به آنچه كه در دست داشت نگاه كرد، قلبش تقريباً ايسـتاد، نفسش بند آمـده بـود! يك قطعه المـاس در دست داشـت. او يك كيسه از اين المـاس ها را به رودخانه پرتـاب كـرده بـود، اين آخـرينش است كه در دست دارد. فريـاد كشـيد. گريه كـرد. او اتفاقي به چنين گنجينه اي برخورد كرده بود. ولي در تاريكي، ناخواسته، تمامش را دور انداخته بود.

به نوعي، ماهيگيري خوش اقبال بود، هنوز يكي بـاقي مانـده بـود. پيش از اينكه اين يكي را نيز دور بيندازد، نور دميده بود.

0000000000000000000000000000000000000000

از مهرورزي تا فرا آگاهي

قرن‌ها پيش، در كشـوري خـاص، يك نقـاش بـزرگ وجـود داشـت. وقـتي جـوان بـود تصميم گرفت يك چهره‌ي واقعاً عالي نقش كند كه سرور الهي از آن بدرخشد: صورت كسي كه چشمانش با آرامشي بي نهايت بدرخشـد. بنـابراين مي‌خواست كسي را پيـدا

كند تا صـورتش منتقل كننـده‌ي چـيزي از فراسو باشـد، چـيزي وراي اين زنـدگي و اين دنيا.
هنرمند ما عـازم سـفر شد و سراسر كشـور را روسـتا به روسـتا، جنگل به جنگل به دنبـال چـنين شخصي گشت و عـاقبت، پس از مـدت‌هاي مديد با چوپـاني در كوهسـتان برخـورد كـرد كه آن معصـوميت و درخشش را در چشـمانش داشـت، با چهـره‌اي كه نشاني از وطني آسماني در آن نقش بسته بود.
يك نظر به صورت او كافي بود تا همه را متقاعد كند كه الـوهيت در انسـان‌ها مـنزل دارد.
هنرمند تصويري از صورت آن چوپان كشيد. ميليون‌ها نسخه از آن نقاشي به فـروش رفت، حتي در سرزمين‌هاي دوردسـت. مـردم فقط با آويختن آن نقاشي به ديـوار خانه هايشـان احسـاس نعمت و بـركت مي‌كردنـد. پس از حـدود بيست سـال، وقـتي كه آن هنرمند سالخورده شده بود، فكر ديگري به نظرش رسيد.
تجربه اش در زندگي به او نشان داده بود كه تمام انسان‌ها موجوداتي الهي نيستند و اهريمن نـيز در آنـان وجـود دارد. فكر كشـيدن چهـره‌اي كه نشـانگر وجـود اهـريمن در انسان باشد به نظرش رسيد. فكر كرد كه اين دو چهره مي‌توانند يكديگر را تكميل كنند و نشان دهنده‌ي انسان كامل باشند. در روزگـار پـيري، بـارديگر به دنبـال يـافتن مـردي راهي شد كه انسان نبود و يك اهريمن بود.
وارد قمارخانه‌ها و ميكده‌ها و تيمارستان‌ها شد. اين شـخص مي‌بايد سرشـار از آتش دوزخ باشـد، صـورتش بايد نشـانگر كامل اهـريمن باشـد: زشت و آزاردهنـده. او در پي خود تصوير گناه بود. او قبلاً تصويري از الوهيت را نقش بسته بـود و حـالا در پي كسي بود كه كالبد شيطان باشـد. پس از جست و جـويي طـولاني، عـاقبت با يك محكـوم در زندان برخورد كرد. آن مرد مرتكب هفت قتل شده بود و ظرف چند روز آينده قرار بود حلق آويز شود. دوزخ از چشمان آن مـرد مشـهود بـود، او تجسد نفـرت بـود. صـورتش زشت ترين صورتي بود كه ممكن بود يافت شود. هنرمند شروع كرد به كشيدن تصـوير چهره‌ي آن مرد.
وقتي نقاشي را تمام كرد، آن را در كنار آن نقاشي قبلي قرار داد تا تفاوت را ببيند.
از نظر هنر نقاشي، گفتن اينكه كدام بهتر بود دشوار بود، هردو عالي بودند.
او ايستاد و به هردو تابلو نگاه كرد. آنگاه ناله‌اي شنيد.
برگشت و ديد كه آن زنداني مشغول گريستن است. هنرمند تعجب كرده بود.
پرسيد، "دوست من چرا گريه مي‌كني؟" آيا اين تصاوير تو را ناراحت مي‌كنند؟"
زنداني گفت، "در تمام اين مدت سعي داشتم چيزي را از تو پنهـان كنم، ولي امـروز ديگر نتوانسـتم. واضح است كه نمي‌داني آن تصـوير اولي نـيز خـود من هسـتم. هـردو نقاشي از صـورت من اسـت. من همـان چوپـاني هسـتم كه تو بيست سـال پيش در كوهستان ديدي.من براي سقوط خودم در اين بيست ساله گريه مي‌كنم. من از بهشت به دوزخ فروافتاده ام، از الوهيت به اهريمن."
0000000000000000000000----------
از مهرورزي تا فرا اگاهي
به ياد داستان عـارفي افتـادم كه در كلبه‌اي كوچك زنـدگي مي‌كـرد. يك شـب، حـدود نيمه شب، سخت باران مي‌باريد و او و همسـرش خوابيـده بودنـد. ناگهـان در خانه زده شـد. كسي جويـاي سـرپناه بـود. عـارف به همسـرش گفت، "كسي بـيرون اسـت، يك مسافر، يك دوست ناشناس. لطفاً در را باز كن."
توجه كرديد؟ مي‌گويد "يك دوست ناشـناس." شـما حـتي با كسـاني كه آشـنا هسـتيد دوستي نداريد. اين رفتار عاشقانه‌ي او را نشـان مي‌دهـد: "يك دوست ناشـناس بـيرون منتظر است، لطفاً در را باز كن."

همسرش گفت، "جا نداريم. حتي براي دوتـاي ما هم جا نيسـت. چگونه يك نفر ديگر هم وارد شود؟"

عارف پاسخ داد، "عزيز من، اينجا قصر مردي ثروتمند نيست كه بتواند جا كم بياورد، كلبه‌ي حقير مردي فقير است. كـاخ مـرد غـني است كه هميشه جا كم دارد ــ اگر يك ميهمان ديگر وارد شود، فضا كم مي‌آورد! نه، اينجا كلبه‌ي مردي فقير است."

زن پرسيد، " چه ربطي به موضوع فقير و غني دارد؟ واقعيت ساده اين است كه اين كلبه خيلي كوچك است!"

عارف پاسخ داد، "اگر در قلبت جاي كافي وجود داشـته باشـد، احسـاس مي‌كـني كه حتي يك كلبه نـيز يك كـاخ اسـت، ولي اگر قلبت باريك باشـد، حـتي يك كـاخ نـيز بـراي دريافت يك ميهمان به نظر كوچك مي‌آيد. لطفـاً در را بـاز كن. چگونه مي‌تـوانيم كسي را كه به در ما پناه آورده از خود برانيم؟ تا حالا ما دراز كشيده بوديم. شـايد سه نفـري نتـوانيم دراز بكشـيم، ولي دست كم سه نفـري مي‌تـوانيم بنشـينيم. اگر همه بنشـينيم، براي يكي ديگر هم جا هست."

همسرش وادار شد در را باز كند. مرد كه سرتا پا خيس بود وارد شد. بـاهم نشسـتند و مشغول صحبت شدند.

پس از مدتي دو نفر ديگر رسيدند و در زدند. عـارف گفت، "به نظر مي‌رسد ديگـري هم وارد شده" و از ميهمـان كه نزديك در نشسـته بـود خواست تا در را بـاز كنـد. مـرد گفت، "در را باز كنم؟ جا نيست."

اين مرد، كه خودش لحظاتي پيش در آن كلبه پناه گرفته بود، از ياد برد كه عشق آن عارف به او نبود كه مكاني به او داد، بلكه اين وجـود عـارف بـود كه پر از عشق بـود و عاشـقانه بـود. و اينك مـردمي ديگر آمـده بودنـد. و عشق بايد به تـازه واردين هم پنـاه مي‌داد.

ولي مرد گفت، "نه، نيازي نيست كه در را باز كنم. آيا نمي‌بينيد كه ما نشسـته هم در اينجا مشكل داريم؟"

عارف خنديد و گفت، "مرد عزيز من، آيا بـراي تو جا آمـاده نكـردم؟ تو به اين سـبب وارد شدي كه عشق اينجا بود.

هنوز هم اينجاست، عشق با آمدن تو تمام نشده است. در را بـاز كن، لطفـاً. حـالا ما دور از هم نشسته ايم، پس فقط قـدري مهربـان تر مي‌نشـينيم. اينطـوري جـاي كـافي خواهد بود. به علاوه، شبي سرد است و چنين نزديك نشستن با همـديگر، خـودش گرما و لذت مي بخشد."

در باز شد و دو تازه وارد به درون آمدند. همگي با هم نشستند و با هم آشنا شدند.

سـپس، خـري وارد شد و با سـرش به در فشـار آورد. خر خيس آب بـود و جويـاي سرپناهي بـراي شب بـود. عـارف از آن دو نفر كه نزديك در بودند خواست تا در را بـاز كنند و گفت، "يك دوست ناشناس ديگر وارد شده است."

مردان با ديدن بيرون گفتند، "اين يك دوست يا چيزي شـبيه يك دوست نيسـت. فقط يك الاغ است. نيازي نيست كه در را باز كنيم."

عـارف گفت، "شـايد نمي‌دانيد كه بر در خـانه‌ي مردمـان غـني، با انسـان‌ها همچـون حيـوان رفتـار مي‌شـود. ولي اينجا كلبه‌ي مـردي فقـير است و ما عـادت داريم حـتي با حيوان‌ها نيز مانند انسان رفتار كنيم. لطفاً در را باز كنيد."

دو مرد يكصدا ناله كردند، "ولي جا و فضا؟"

عارف گفت، "جا زياد است. به جـاي نشسـتن، مي‌تـوانيم همگي بايسـتيم. بـراي اين جاي كافي هست. ناراحت نباشيد. اگر لازم شد، من هميشه آماده ام تا بـيرون بـروم و جاي كافي درست كنم."

0000000000000000000000

داستاني شنيده ام:
شبي در يك ميخانه دوستاني يك ميهماني بزرگ ترتيب داده بودند. آنان تا نيمه شب خوردند و نوشيدند و اوقات خوشي داشتند. وقت خداحافظي صاحب ميكده به زنش گفت، "شكر خدا كه چنين مشتريان دست و دلبازي را براي ما فرستاده. اگر اين گروه به آمدن اينجا ادامه بدهند، ما به زودي ثروتمند خواهيم شد." ميزبان كه صورتحساب را مي‌پرداخت اين سخن او را شنيد از مالك آنجا خواست تا براي تجارت او دعا كند تا او بتواند بيشتر و بيشتر به آنجا بيايد.
صاحب ميكده پرسيد، "راستي آقا، شغل شما چيست؟"
مرد گفت، "من مقاطعه كار كفن و دفن هستم. شغل من وقتي رونق دارد كه مردم بيشتر و بيشتري بميرند!"
0000000000000000000000000000000
زبان از ياد رفته دل
در مورد يك جراح بسيار معروف شنيده‌ام كه در سن بازنشستگي بود. دانشجويان و همكاران بسياري داشت. در ميهماني بازنشستگي او، همه‌ي آنان جمع شده بودند و مي‌رقصيدند و آواز مي‌خواندند و خوش بودند. ولي او در گوشه‌اي تاريك غمگين ايستاده بود. دوستي نزد او رفت و گفت، " شما را چه مي‌شود؟ ما جشن گرفته‌ايم و شما در اين گوشه غمگين ايستاده ايد. آيا نمي‌خواهيد بازنشسته شويد؟
شما هفتادوپنج سال داريد. پانزده سال پيش مي‌بايد بازنشسته مي‌شديد. ولي چون جراح بسيار قابلي هستيد، حتي در اين سن نيز كسي رقيب شما نيست. اينك با خيال راحت و با آسودگي بازنشسته شويد!"
او گفت، "در همين فكر بودم. اندوه من به اين سبب است كه والدينم مرا مجبور كردند كه جراح شوم. من مي‌خواستم يك آواز خوان بشوم و من عاشق اين بودم. حتي اگر يك آوازه خوان خيابان گرد مي‌شدم، دست كم خودم بودم. اينك يك جراح مشهور در دنيا هستم، ولي خودم نيستم. وقتي مردم مرا به عنوان يك جراح تحسين مي‌كنند، طوري گوش مي‌دهم كه گويي كس ديگري را تحسين مي‌كنند. من جايزه‌هايي برده‌ام و تشويق نامه‌هاي بسيار دارم ولي هيچكدام زنگ خوشحالي را در قلبم به صدا در نمي‌آورند، زيرا اين من نيستم. من فقط مي‌خواستم يك نوازنده‌ي فلوت باشم، حتي اگر مجبور مي‌شدم در خيابان گدايي كنم. ولي در آن صورت خوشبخت مي‌بودم."
0000000000000000000000000000000000000
. در مورد يك استاد ادبيات در دانشگاه شنيده‌ام كه از دانشگاه بازنشسته مي‌شد. تمام استادهاي دانشگاه و دوستانش گردهم آمده بودند تا بازنشستگي او را جشن بگيرند. ولي ناگهان متوجه شدند كه او گم شده است. يكي از دوستانش كه وكيل بود درپي او رفت... شايد به باغ رفته باشد.
ولي آنجا چه مي‌كرد؟ زير درختي نشسته بود.
اين وكيل نزديك ترين و قديمي ترين دوست او بود. از او پرسيد، "اينجا چه مي‌كني؟"
او گفت، " اينجا چه مي‌كنم؟ يادت مي‌آيد پنجاه سال پيش را؟، نزد تو آمدم و گفتم كه مي‌خواهم زنم را به قتل برسانم؟ و تو گفتي« چنين كاري نكن وگرنه پنجاه سال در زندان خواهي بود.» در اين فكر هستم كه اگر به حرف تو گوش نداده بودم، امروز از زندان بيرون آمده بودم و آزاد بودم.
من چنان خشمگين هستم كه گاهي اوقات ميل پيدا مي‌كنم.... چرا دست كم تو را نكشم؟! اينك من هفتاد و پنج سال دارم. حتي اگر مرا به پنجاه سال زندان محكوم كنند، نمي‌توانند مرا پنجاه سال در زندان نگه دارند. من ظرف پنج يا هفت سال

خــواهم مــرد. ولي تو يك دوست نبــودي، تو ثــابت كــردي كه بزرگــترين دشــمن من هستي!"

00000000000000000000000000000000000

شـنيده‌ام كه در يك روسـتا.... در سراسر هنـد، هرسـال در چـنين وقـتي هر روسـتا نمايش زندگي راماRama را اجرا مي‌كنند، و در آغازنمايش... همان داستان تمام فيلم هاســت: يك مثلث:، دو عاشق و يك معشــوق. سـيتاSita زني است كه راما Rama و راواناRavana هردو عاشق او هستند. راما مردي جـوان است و راوانا بسـيار قدرتمند است.

در آن روزگــار شــاهزاده خانم‌ها از هرگونه حقــوقي بــراي انتخــاب شوهرانشــان برخوردار بودند. در خانواده‌ي سيتا كماني بود كه به خداي شيوا تعلق داشـت. آن كمـان چنان بزرگ بود كه حتي براي برداشتن آن هم به يك مرد بسيار قوي نياز بـود. بـراي يك انسان معمولي، حتي بلندكردن آن كمان نيز دشوار بود. سيتا قـرار گذاشت كه هـركس بتواند آن كمان را نه تنها بردارد، بلكه با دست هايش آن را بشـكند،ــ يك كمـان فـولادي بود،ـ آن مرد، همسر او خواهد شد.

در يك مراسم مخصوص، صدها پادشاه، ورزشـكار و كمـانگير حاضر شـدند. راما نـيز حضور داشت. ولي هيچكس فكر نمي‌كرد از او كاري برآيد زيرا او بسيار جوان بود.

همه نگران بودند كه راوانا، كه مردي بسـيار قـوي، خطرنـاك و داراي ده سر بـود،ــ برنده شود. پادشاه و سايرين نگران بودند كه سيتا به دست اين موجود خطرناك بيفتد. او بايد نجـات داده مي‌شـد. همانگونه كه مـردان به آن كمـان نزديك مي‌شـدند و حـتي نمي‌توانستند آن را تكان بدهند،ـ بلند كردن آن كه جـاي خـود داشـت!،ــ مـورد تمسـخر جمع قرار مي‌گرفتند.

پيش از اينكه راوانا بلند شود، مـردي دوان دوان نـزد او آمـد... اين وسـيله‌اي بـود تا راوانا را به سرزمين پادشاهي خودش بازگرداند،ـ او پادشاه سري لانكا بـود. آن مـرد به راوانا گفت، "اينجا چه مي‌كني؟ سري لانكا آتش گرفته است. تمام سـرزمين تو درحـال سوختن است."

راوانا ماجراي ازدواج با سيتا را از ياد برد و با سرعت به سمت كشـورش بازگشــت. اين يك داستان ساختگي بود. ولي تا زماني كه او بازگشــت، راما كمـان را شكسـته و با سيتا ازدواج كرده و رفته بودند.

اين يك توطئه بود و راوانا نتوانست از آن درگذرد. او همواره به دنبال سيتا مي‌گشت تا او را بدزدد. بالاخره او را دزديد و سه سال او را زنداني كرد. داستان چنين است.

اين داستان را همه ساله در هر دهكده‌اي نمايش مي‌دهند. در اين روستاي مخصوص، مردي كه نقش راوانا را بازي مي‌كرد واقعاً عاشق دختري بود كه نقش سيتا را داشــت. ولي آن‌ها به دو طبقه‌ي متفاوت تعلق داشتند و ازدواج آن دو ممكن نبود.

هر سـال چـنين روي مي‌داد كه تا نـوبت به راوانا مي‌رسـيد، مـردي مي‌آمد و فريـاد مي‌زد: "سري لانكا آتش گرفته است!"

ولي اين بار او تصميمش را گرفته بود،ـ زيرا خارج از نمـايش، آن دو مجـاز به ازدواج نبودند. در هندوستان نمي‌توان بيرون از يك طبقه‌ي خاص ازدواج كرد. و مردي كه نقش راوانا را بازي مي‌كرد از طبقه‌ي پايين تر بود و آن دختر از طبقه‌ي براهمين بود. اين بار، مرد فكر كرد كه بايد كاري بكند.

مرد پيـام رسـان آمد و فريـاد زد،" سـري لانكا آتش گرفتـه!" و راوانا گفت، " بگـذار آتش بگيرد. من امسال نمي‌آيم!" همه به خنده افتادند و هيچكس باورش نمي‌شد.

مردي كه از پشت پرده متن نمايش را راهنمايي مي‌كرد صدا زد: "چه مي‌گويي؟

و راوانا گفت، "من امسال با سيتا ازدواج خواهم كرد!"

و پيش رفت و كمـان را برداشـت،ــ اين فقط يك كمـان معمـولي بـود، و همه فقط تظاهر مي‌كردند كه بسيار سنگين است.

او كمان را برداشت، به تماشاچيان نشان داد، آن را شكست و تكه‌هاي آن را به ميان تماشاگران انداخت و رو به پدر سيتا كرد و گفت، "دخترت را بياور! كافي است. داستان تمام شد!"

حتي كساني كه به خواب رفته بودند نيز بيدار شدند: "چه اتفاقي افتاده است؟ خبري جديد؟!"

كارگردان هم گيج شده بود و نمي‌دانست چه كند. براي لحظاتي سكوت حاكم بود.

و راوانا فرياد مي‌كشيد: "سيتا كجاست؟ حالا به عهد خود وفا كنيد!"

و هيچكس نمي‌توانست به او بگويـــد، "تو نقشي را كه به تو داده شـــده دنبـــال نمي‌كني."

زيرا در برابر مردم اين كار درستي نبود.

ولي پادشاه، پدر سيتا، مردي بسيار عاقل بود. به خدمتكارانش گفت، "اي احمق هـا، اين كه كمان شيوا نيست. اين كماني است كه بچه‌هـاي من با آن بـازي مي‌كننـد. اين را ببريد و كمان واقعي را بياوريد.

تكه‌هاي تيرو كمان را بردند و پرده را كشـيدند و همگي بر سر راوانا پريدند و گفتنـد، "اي احمق، تو تمام داستان ما را خراب كردي."

او گفت، " اين بار من مصمم هستم."

0000000000000000000000000000000000

. من هميشه عاشق اين داستان باستاني بوده ام:

خداوند دنيا را آفريد و از همـــان روز خورشـــيد به دنبـــال تـــاريكي بـــود. و تـــاريكي نمي‌توانست درك كند: او به خورشيد آزاري نرسانده بـود، حـتي با او سـخن نگفته بـود، حتي با خورشيد ملاقات هم نكرده بود. ولي با اين وجود خورشيد پيوسته در پي او بود.

پس از ميليون‌ها سال تعقيب، عاقبت تاريكي نزد خدا رفت و گفت، "شـكايت كـردن ناسپاسي است ولي هر چـــيزي حـــدي دارد. من ميليون‌ها ســـال است كه تحت تعقيب قرار دارم و نمي‌توانم تصور كنم كه قصوري كرده باشم. خورشـيد پيوسـته مـرا از همه جا اخراج مي‌كند. استراحت كردن بدون نگراني كار دشواري است: شايد خورشـــيد سر برسد، شايد طلوع نزديك باشد. من ميليون‌ها سال است كه نخوابيده‌ام،ــ تشـويش اين اجازه را نمي‌دهد. خورشيد پيوسته مرا عذاب داده است و آن هم بـدون هيچ دليلي. من فقط مايلم بدانم: چه تقصيري داشته ام؟"

خدا گفت، "تو بايد زودتر مي‌آمدي. نيازي نبود اينهمه صبر كـني. اين رفتـار خورشـيد جوانمردانه نيست. خورشيد بايد بي درنگ فراخوانده شود."

خورشيد فرا خوانده شد. او از پيغام رسـان پرسـيد، "موضـوع چيسـت؟ من هيچگـاه خطايي مرتكب نشده‌ام. من فقط هر روز به كـارم ادامه مي‌دهم. از زمـاني كه خداوند مرا آفريده من كار ديگري انجام نداده‌ام."

ولي پيغام رسان گفت، " خداوند خيلي خشمگين است. تو آن زن بيچاره، تـاريكي را تعقيب مي‌كردي و آزارش مي‌دادي."

خورشيد گفت،"خداي من! من حتي نام او را هم نشنيده‌ام. هرگز او را نديده‌ام. من ابداً علاقه‌اي به زن‌ها ندارم. من مجرد هستم. باشد من مي‌آيم مـايلم بـدانم كه اين زن كيست؟"

و زماني كه خورشيد به بارگاه خداوند رسيد، تاريكي ناپديد شده بود.

خـــدا گفت، "آن زن كجا رفت؟"ـ همه جا را گشـــتند و تـــاريكي را نيافتنـــد. بـــازهم ميليون‌ها سال گذشت، و يك روز تاريكي بازگشت و گفت، "هيچ كاري نكرده اي! هنـــوز هم ادامه دارد. همان عذاب تعقيب ادامه دارد."

خـدا گفت، " تو موجـود عجيـبي هسـتي. وقـتي كه خورشـيد اينجا بـود، تو كجا رفته بودي؟"

تـاريكي گفت، "اگر خورشـيد اينجا باشـد، من نمي‌تـوانم حاضر باشم و اگر من اينجا باشم،

خورشيد نمي‌تواند حاضر باشد.

ما تاب تحمل يكـديگر را نـداريم. تو بايد داسـتان‌هاي ما را جداگانه بشـنوي و سـپس تصميم بگيري."

خدا گفت، "روش من چـنين نيسـت. شـما هر دو بايد اينجا با هم حاضر باشـيد تا من يقين كنم كه

كسي دروغ نمي‌گويد!"

زن گفت، "پس بهتر است كه من شكايتم را پس بگيرم."

از آن زمان تاكنون آن زن ديگر پيدايش نشـده اسـت. گـاه گـاهي خورشـيد مي‌آيد و مي‌پرسد، "بر سر آن زن چه آمد؟

زيـرا مي‌خـواهم موضـوع را روشن كنم و نمي‌خـواهم كسي ناخواسـته از من آزرده باشد."

خدا گفت، "نيازي نيست نگران باشي. مشكل چنـان است كه نمي‌تواند حل شـود. تا وقتي كه هردوي شما با هم در برابر من حاضر نشويد، من نمي‌تـوانم تصـميمي بگـيرم. ولي طبيعت امور چنين است كه شما نمي‌توانيد با هم حاضر شويد. غيبت تو، حضور آن زن اسـت. پس البته كه تو نمي‌تـواني در آن واحد هم حاضر باشي و هم غـايب. نگـران نبـاش. كـارت را بكن و آن زن دوبـاره از تو شـكايت نخواهد كـرد. پرونـده بسـته شـده است."

-000000000000000000000000000

من غالباً اين داستان صوفي را گفته‌ام. مردي دنيا را ترك كرد، زنش و خـانه‌اش را. او جوان است و در جست و جوي مرشد.

درست در بيرون دهكـده است زير يك درخت، پـير مـردي نشسـته اسـت. خورشـيد تازه غروب كرده و تاريكي وارد مي‌شـود. جـوان از پـيرمرد پرسـيد، "به نظر مي‌آيد كه مسافري، به يقين اهل دهكده‌ي من نيستي. من جوانم و به دنبال يك مرشد.

تو پير هستي: شايد در سفرهايت با يك مرشد برخورد كرده باشي.

مهرباني كن: جهتي و دستورالعملي بده،ـ زيرا من اينك گيج شده‌ام كه كجا بروم."

پـــــيرمرد گفت، "من جزييـــــات را دقيقـــــاً به تو مي‌دهم. مرشد اينگونه به نظر مي‌رسد....."

و او سيماي مرشد را توصيف كرد، چشم‌هاي مرشد را، بيني مرشد را، ريش مرشد را، ردايش را.... و او زير درخت مشخصي مي‌نشيند."

و او آن درخت را نـــيز توصـــيف كـــرد. و گفت، "تو او را خـــواهي يـــافت، فقط اين جزييات را به يـاد داشـته بـاش. هرگـاه مـردي را يـافتي كه چـنين مشخصـاتي داشـت، مرشدت را يافته اي."

سي سال گذشت. مرد جوان، پير و خسته شد.

او هرگز با كسي برخورد نكرده بود كه آن مشخصات را كه پيرمرد گفته بـود داشـته باشد.
عاقبت از تمام اين فكر يافتن مرشد دست كشيد: " شايد هيچ مرشــدي در هيچ كجا وجود نداشته باشد."
به روستايش بازگشت. و در راه ورود به روستا، زير همان درخت... طلوع بـود، نـور بيشتري بود. آن پيرمرد بسيار پيرتر شـده بـود. آخـرين بـاري كه او را ديـده بـود شـايد شصت سال داشـت، اينك نـود سـال داشـت. زيـرا كه بـراي سي سـال آن مـرد در پي چشـماني مشـخص، دمـاغي مشـخص، ريشي مشـخص و ردايي مشـخص، و درخـتي مشخص مي‌گشت.
تا آن درخت را و آن پــيرمرد را ديد گفت، "خــداي من، پس تو خــودت را توصــيف مي‌كردي؟ چرا به من نگفتي؟ وقتي كه تو همينجا نشسته بودي چـرا گذاشـتي من سي سال تمام بي جهت به دور دنيا سفر كنم و دنبالت بگردم؟"
پيرمرد گفت، "نخست تمام زخم‌ها و خشم هايت را دور بينداز، آنوقت حقيقت را به تو خواهم گفت. سي سال پيش تو بسيار جوان بودي. زمانش نبـود. غـروب بـود و هـوا داشت تاريك مي‌شــد. و تو چنــان بــراي جست و جــويت عجله داشــتي كه اگر به تو مي‌گفتم من آن مرشد هســتم، مي‌خنديــدي و مي‌گفــتي، "عجيبت است كه تو بــيرون روستاي من نشسته اي."
" و نمي‌تـواني مـرا ملامت كـني زيـرا من تمـام جزييـات را دادم. ولي چشـمان تو دوردست‌ها را مي‌جست. تو به من گوش مي‌دادي ولي نگاه نمي‌كردي تا ببيــني كه من چشمان خودم را توصيف مي‌كنم، دمـاغ خـودم را و ريش خـودم را و رداي خـودم را و درخـتي كه زير آن نشسـته‌ام را توصـيف مي‌كنم. تو پخته نبـودي. آن سي سـال هـدر نشده است ـ آن‌ها تو را بالغ كردند. اينك مي‌تواني مرا تشخيص بدهي. فقط نگــاه كن: طلوع است، زمان مناسب اسـت. و اين آغـاز سـفر تو نيسـت، تو پيشـاپيش از گشـتن دست كشيده‌اي. من تو را در پايان سي سال تلاش طاقت فرست ديدار مي‌كنم.
"هرآنچه را كه ارزان به دست بياوري، نمي‌تواني تشخيص بدهي. بايد اين سي سـال را مي‌دادي و تمـام زحمـات را مي‌كشـيدي تا بتـواني به انـدازه‌اي بـالغ شـوي كه مـرا تشخيص بدهي. مي‌توانستم همان روز هم به تو بگويم،ـ ولي بي فايده بـود و تو مـرا از دست مي‌دادي. و تو مي‌پنـداري كه تو سي سـال در زحمت بــوده اي؟ فقط فكر مــرا بكن،ـــ من سي ســـال است كه زير همين درخت نشســـته ام، زيــــرا همين درخت را توصيف كرده بودم. من حتي يك روز هم اينجا را ترك نكـردم زيـرا ميدانسـتم كه تو هر لحظه ممكن است بيايي و اگر مرا در اينجا پيدا نكني، برايت ثابت مي‌شد كه من دروغ گفته بودم."
0000000000000000000000000000000000000000
داسـتان زيبـايي از تورگينفTurgenev وجـود دارد. در يك سـيرك، مـردي وجـود داشت كه تنها شايستگي‌اش اين بـود كه مي‌توانست روزه‌هـاي طـولاني چهل يا پنجـاه روز بگيرد،ـ و اين طولاني ترين زماني بود كه سـيرك مي‌توانست در يك مكـان بمانـد. بنـابراين در تمـام مـدت اقـامت سـيرك در شـهر، آن مـرد روزه مي‌گـرفت. پزشـكان معاينه‌اش مي‌كردند و مردم تماشايش مي‌كردند و او غذا نمي‌خورد.
سيرك از شهري به شهر ديگر حركت مي‌كرد و سپس به پـايتخت رسـيد كه بيش از چهل روز در آنجا اقــامت داشــت. و در مــردي كه روزه گرفته چه چــيزي وجــود دارد؟ مي‌تواني يك بـار به ديـدار او بـروي،پس از آن، هيچ چـيز جـالب و جـذابي در او وجـود ندارد. بنـابراين، پس از چند روز مـردم او را پـاك از يـاد بردنـد. غرفه‌هـاي بسـياري در سيرك وجود داشت، ولي چون كسي به ديدار او نمي‌آمد، غرفه‌اش را در انتهاي سيرك قرار داده بودند.

عاقبت مردم كاملاً او را فراموش كردند. حتي مديريت سيرك نيز او را از ياد بــرده بود، زيرا نيازي به يادآوري او نبود. و آن مــرد پس از چهل روز، بـازهم به روزه گــرفتن ادامه داد،ـ زيرا او فراموش كرده بود كه روزها را بشمارد. او مي‌دانست كه فقط پس از حركت سيرك به شهر بعدي، در طول راه به او خوراك مي‌دادند.

او به حال مــرگ افتـاد. و سـپس ناگهـان كسي او را به يـاد آورد،چه بر سر آن مــرد روزه دار آمده است؟! مـدير سـيرك با شـتاب به سـوي او رفت. مـرد تقريبـاً در حـال مردن بود، نود روز گذشته بود. نود روز حدي است كه يك انسان ســالم مي‌تواند روزه بگيرد.

آنــان از او پرسـيدند: "آيا ديوانه شــده اي؟ پس از چهل روز بايد گــزارش مي‌دادي، بايد كسي را صــدا مي‌زدي." مــرد گفت، "دو دليل وجــود داشــت:ـ يــك، من روزها را نشمردم. دوم، من به تدريج پي بردم كه اين بار زمان بيشتر طـول كشـيده، ولي روزه گرفتن يك عادت شده است. اينك غذاخوردن يك مشكل اسـت. پس هــروقت شــما به شهر ديگري مي‌رويـد، بــراي من دشـوار اسـت. من چهل روز گرسـنه هسـتم، ولي آن هفت روز كه شما شهر را عوض مي‌كنيد، براي من تغيير دادن عادت و خوردن و هضم كردن غذا يك شـكنجه اسـت. من اين بـار خوشـحال بـودم كه زمـان بيشـتري در روزه بوده‌ام."

--------------0000000000000000

شنيده‌ام كه در يك كليسا، اسقفي بسـيار نگــران بــود زيــرا كه يكي از مسن تــرين و ثروتمندترين اعضاي كليسا عـادت داشت در حين موعظه به خـواب بـرود، درست مانند ســوراج پراكــاش!، ولي در آنجا مثل اينجا خوابيــدن و خروپف كــردن مجــاز نبــود. و آن پيرمرد عادت داشت خروپف كند. اسقف بسيار ناراحت بود زيرا آن مــرد عــادت داشت هميشه در جلوي او بنشيند.

عــاقبت اســقف راهي پيــدا كــرد. آن پــيرمرد عــادت داشت هميشه با نــوه‌اش كه پسـربچه‌ي كـوچكي بـود به كليسا بيايـد. روزي اسـقف آن پسـربچه را در گوشـه‌اي تنها يافت و به او گفت، "آيا مي‌تواني كاري براي من بكني؟ من هر يكشنبه پنجــاه ســنت به تو مي‌دهم."

پسر گفت، " چه كاري؟"

اسقف گفت، "كار زيادي نيست. هروقت پدربزرگت شروع كرد به خروپف كردن، به او سقلمه‌اي بزن و بيدارش كن. خوابيـدن او اشـكالي نـدارد، ولي مشـكل اين است كه وقتي او خروپف مي‌كند تمام جمعيت از خواب بيدار مي‌شوند!"ـ

پسر بچه گفت، " قبوله، پول را قبلاً مي‌گـيرم." اسـقف گفت، " قبلاً مي‌گـيري؟! تو ديگر كي هستي؟! آيا مرا قبول نداري؟"

پسر گفت، " معامله، معامله است. مسئله قبـول داشــتن نيسـت. اين ربطي به دين ندارد. فقط پنجاه سنت به من بده و يكشنبه‌ي آينده ببين چه مي‌كنم."

و يكشنبه‌ي بعد پسربچه كارش را عالي انجام داد: نگذاشت پيرمرد بخوابد.

هروقت صداي خروپفش بلند مي‌شد، او را مي‌زد تا از خواب بيدار شود.

او به پسر بچه نگاه مي‌كرد و مي‌گفت، "تو را چه مي‌شود؟"

ولي پسر به او نگاه نمي‌كرد و تمام توجهش به مـوعظه‌ي اسـقف بـود و به اطـراف كاملاً بي اعتنا بود. وقتي بيرون آمدند پيرمرد گفت، "اي شيطان! چرا چنين كردي؟ من تمام شب را به سبب سن زيادم نمي‌خـوابم. اين تنها وقـتي در هفته است كه مي‌تـوانم بخوابم و تو مرا بيدار مي‌كردي. چه اتفاقي افتـاده؟ در ذهنت چه مي‌گـذرد؟ و تو چقـدر مذهبي به نظر مي‌رسيدي! طوري گوش مي‌دادي كه گويي مي‌فهمي او چه مي‌گويد."

پسر گفت، "مسئله مذهب درميان نيست. من براي اين كار پنجاه سنت دريافت مي‌كنم. اسقف براي اين هفته‌ي گذشته پنجاه سنت به من داده بود. و الان هم نزد او مي‌روم تا پنجاه سنت هفته‌ي بعد را بگيرم."

پيرمرد گفت، " صبر كن. من يك دلار به تو مي‌دهم به شرطي كه كاري با من نداشته باشي!"

پسرك گفت، " قبوله، پيشاپيش پرداخت كن."

يكشنبه‌ي بعد اسقف بسيار در حيرت بود. پسرك كاري با پيرمرد نداشت و صداي خرويف او همچنان بلند بود.

اسقف با ايما و اشاره سعي كرد به پسرك يادآوري كند، ولي پسرك به همه جا نگاه مي‌كرد، جز به اسقف! اسقف فكر كرد، " حتماً چون پنجاه سنت را نگرفته كارش را انجام نمي‌دهد!"

پس از مراسم پسرك را در گوشه‌اي يافت و گفت، " موضوع چيست؟ آيا پنجاه سنت هم مرا قبول نداري؟ بيا اين هم پنجاه سنت!"

پسرك گفت، " مسئله اين نيست. پدربزرگم به من يك دلار مي‌دهد كه مزاحمش نشوم. حالا اگر بازهم مايلي... به خودت مربوط است!" اسقف گفت، " من مردي فقير هستم اگر به اين ترتيب به تو پرداخت كنم و پدربزرگت دو برابرش كند... او مردي ثروتمند است!"

پسر بچه گفت، " معامله، معامله است. اگر نمي‌تواني بيش از يك دلار بدهي، آنوقت نه تنها پدربزرگم خرويف خواهد كرد، بلكه من نيز خرناس خواهم كشيد و آنوقت اغتشاش واقعي را خواهي ديد. آنوقت نه تنها بايد براي پدربزرگم پول بدهي، بلكه مجبوري براي من هم بدهي! جداگانه: پنجاه سنت براي من و يك دلار براي پدربزرگم!"

-----------00000000000000000000

يك فيلسوف بودايي را به دربار پادشاهي بردند. مردم مي‌گفتند كه او بزرگترين منطق داني است كه تاكنون شناخته شده. و او مروج اين نظريه بود كه همه چيز توهم است، همه چيز از همان ماده‌اي درست شده كه روياها از آن درست شده‌اند.

ولي پادشاه مردي بسيار عملگرا بود. او گفت، "صبر كنيد.اعلام كنيد كه تمام مردم بايد به خانه هايشان بروند و درها را ببندند. تمام مغازه‌ها بايد بسته شوند زيرا فيل ديوانه‌ي ما وارد خيابان‌ها خواهد شد."

سپس آن فيلسوف را تنها در خيابان گذاشتند و فيل را آزاد كردند. فيلسوف بيچاره مي‌گريست و فرياد مي‌زد" نجاتم بدهيد! هيچ چيز توهمي نيست، دست كم اين فيل توهم نيست!" و آن فيل واقعاً ديوانه بود!

با ديدن اين وضعيت، نگهبان‌ها نگذاشتند كه فيل به آن مرد حمله كند و او را به بارگاه آوردند. پادشاه از او پرسيد: " حالا در مورد فلسفه‌ات چه مي‌گويي؟" مرد فيلسوف گفت: "فيل توهم است، فيلسوفي كه مي‌گريست و فرياد مي‌كشيد، توهم است و پادشاهي كه او را نجات داد نيز توهم است، همه چيز توهم است و غيرواقعي. ولي لطفاً مرا دوباره آنجا نگذاريد. زيرا اين يك فلسفه است. من حاضرم بحث كنم، ولي با فيل وحشي نمي‌توان بحث كرد. اگر فيلسوفاني داريد، آنان را بياوريد و من به ايشان ثابت مي‌كنم كه دنيا غيرواقعي است!"

0000000000000000000000000000

روزي زن ملانصرالدين مشغول گريه كردن بود. وقتي وارد خانه شان شدم او بيشتر گريه را سر داد. گفتم، " موضوع چيست؟"

او در حالي كه ملانصرالدين، شوهرش را نشان مي‌داد گفت، "حالا اوضاع از كنترل خارج شده است، اين مرد با زنان ديگر رابطه دارد. هيچ شكي در آن نيست زيرا بارها

روي لباسش موهايي پيدا كرده‌ام كه موهاي خـودش نيسـت. او كچل اسـت. رنگ موها عوض مي‌شود."

گفتم، " آيا امروز مويي پيدا كرده اي؟"

زن گفت، " امروز نه، بـراي همين است كه گريه مي‌كنم. زيـرا امـروز خـوب نگـاه كردم و مويي وجود نداشت. اين يعني كه او شروع كرده با زنان طـاس رابطه داشـتن. اين خيلي زياد است. نمي‌توانم تحمل كنم: رابطه با زناني كه مو دارند اشـكالي نـدارد، ولي با زنان طاس...!"

00000000000000000

روزي ميهمان يك ماهاراجه بودم و او قصرش را به من نشان مي‌داد، كـاخي بسـيار زيبا بود. او در يك مكان خاص ايستاد و گفت، " مي‌بيني؟"

در آنجا يك ديوار بود كه ناتمام مانده بود.

گفتم، "چرا آن را ناتمام گذاشته اي؟"

گفت، "اين قصر را پـدربزرگم سـاخته و در خـانواده‌ي ما سـنتي وجـود دارد كه هيچ چيز نبايد كامل باشد. چيزي بايد نـاقص بماند تا نسـل‌هاي بعد به يـاد بياورند كه زنـدگي اجازه‌ي كمال نمي‌دهد."

0000000000000000000000000000

در زندگي ماهـاويرا داسـتان زيبـايي وجـود دارد. روزي ماهـاويرا به واسـاليVasali رفت كه يكي از بزرگترين شهرهاي آن زمان بود. در واسـالي يك دزد بـزرگ و مشـهور بود كه تنها يك پسر جوان داشت و او اين هنرش را به پسر تعليم مي‌داد.

به پسر گفت، "گـوش بـده، تو آزادي هركـاري خواسـتي بكـني. ولي فقط نزديك آن مـرد، ماهـاويرا نشـو. من در دزدي اسـتاد هسـتم، ولي من نـيز از او پرهـيز مي‌كنم. او مردي خطرناك اسـت. چـيزي جـادويي در اطـرافش وجـود دارد و وقـتي در آن گرفتـار شدي، ديگر راهي نيست. پس به يـاد بسـپار: هركجا خواسـتي بـرو، ولي به آن محوطه كه ماهاويرا زندگي مي‌كند نزديك نشو."

پسر بسيار مطيع بود. روزهاي زيادي به آن منطقه نزديك نشد، ولي اين وسوسـه‌اي طـبيعي بـود: "مـردي در آنجاست كه پـدرم آنقـدر از او مي‌ترسد كه حـتي نـزديكش نمي‌شود... ارزش امتحان كردن را دارد."

پس يك روز قدري به آن محوطه نزديك شـد، نه در داخل شـياري كه ماهـاويرا با ده هـزار مريـدش در آنجا سـاكن بـود، بلكه بـيرون از شـيار. و او فقط يك جمله شـنيد: ماهـاويرا مي‌گفت كه در بهشت فرشـتگان بسـيار زيبا هسـتند، ولي يك اشـكال دارنـد: پاهايشان در جهت مخالف قرار دارد. خودشان به يك سمت مي‌روند، ولي پاهايشان در جهت مخالف حركت مي‌كند."

پسر از ترس اينكه مبادا پدرش بفهمـد، فـرار كـرد. ولي فكر كـرد، "خطـري در آنجا نبود و او فقط يك داستان تخيلي را مي‌گفت."

ولي همان شب، او و پـدرش در حين دزدي دسـتگير شـدند. پـدر با حيله گـري فـرار كرد و پادشاه دستور داد، " نگـران پـدرش نباشـيد، روي پسر تمركز كنيـد. امكـان دارد تمام اطلاعات مـورد نيـاز را از او كسب كـنيم." و راهكـار آنـان چـنين بـود كه به پسر مقدار زيادي داروهاي مخدر دادند كه مدت‌ها بيهـوش بخوابـد. سـپس او را به زيبـاترين اتـاق قصر پادشـاه بردند و تمـام دخترهـاي زيبا از او با انــواع خوراكي‌ها و نوشـابه‌ها پــذيرايي كردنــد. او به هــوش آمد و گفت، " خــداي من، من مــرده‌ام. من در بهشت هستم. اين همان بهشتي است كه آن مرد، ماهاويرا توصيفش مي‌كرد و اين زنان واقعاً زيبا هستند. همه چيز عالي است."

ولي ناگهان به پاهاي آن زنان نگاه كرد و بي درنگ دريافت كه اين نوعي توطئه بوده است: "اينجا بهشت نيست، زيرا پاهاي شما درست مانند پاهاي ما است."

زنـان سـعي كردند به هر تـرتيب ممكن او را متقاعد كنند كـه: " تو مـرده‌اي و در بهشت هسـتي. اين فقط يك ميهمـاني ورودي اسـت. پيش از اينكه به بهشت دايمي منتقل شوي بايد همه چيز را در مورد زنـدگيت به ما بگـويي. قـانون اينجا چـنين اسـت. همه چيز ثبت مي‌شود و آنوقت مي‌تواني به بهشت ابدي بروي."

آنان مي‌خواستند كه او به تمام دزدي‌ها و جنايت‌هـايي كه خـودش و پـدرش مـرتكب شده بودند اعتراف كند. ولي اينك او فقط لبخند مي‌زد.

پسر جوان گفت: "فراموش كنيـد، من از خـود ماهـاويرا شـنيده‌ام. پاهـاي شـما اين نشاني را مي‌دهد كه من در قصر پادشـاه هسـتم. و اين يك حيله اسـت. به پادشـاهتان بگوييد كه ديگري را فريب بدهد. من مريد ماهاويرا هستم."

آنان گفتند، " اين عجيب است. تو از كي مريد ماهاويرا شده اي؟"

گفت، "من فقط رد مي‌شدم و يك جمله شنيدم و همان يك جمله امروز مـرا نجـات داد."

و چون سندي در دست نبود، عاقبت پسرك را آزاد كردند.

او به پدرش گفت، "من ابداً به تو گوش نخواهم داد. اگر نافرماني نكرده بـودم و به ماهاويرا گوش نمي‌دادم، ما تاكنون هردو حلق آويز شده بوديم. فقط يك جمله،ـ آن هم بخشي از يك داستان،ـ مرا نجات داد. من نزد آن مرد مي‌روم. جادوي او مرا گرفت."

و او يكي از مريـدان بـزرگ ماهـاويرا شـد. او گفت، "تو مـرا نجـات دادي. اينك يك زندگي تـازه به من بـده. زيـرا من نمي‌خـواهم نجـات بيـابم و بـازهم به دزدي و جنـايت بپردازم. چه خوب شد كه دستگير شدم: چيزي مرا با گذشته‌ام قطع كرد. حـالا زنـدگي مرا از آغاز شروع كن، مرا همچون يك كودك بپذير."

00000000000000000000000000000000000000

يك داستان باستاني در مصر وجود دارد. دو زن با يك كودك به دربار پادشـاه آمدنـد. هردو زن اعلام كردند: " اين كودك مال من است، من مـادرش هسـتم." و هر كـدام از آن دو بسيار در اين امر اصرار داشتند: " اين كودك من است."

براي پادشاه بسيار دشوار بود كه تصميمي بگـيرد. شـوهران هر دو زن در جنگ و در خدمت پادشاه از بين رفته بودند.

عاقبت از مشاورش كه پيرمردي خردمند بود كمك خواست و آن مرد توصيه كرد كه كودك را از وسط با شمشير دو نيم كنند و به هريك نيمي را بدهد: "چه مشكلي است؟ هر دو مي‌گويند كه كـودك مـال آنـان اسـت. شـاهد ديگـري وجـود نـدارد، عـدالت حكم مي‌كند كه كودك بايد به دو نيم تقسيم شود."

شاه تعجب كرد و گفت، " چه مي‌گويي؟"

ولي پيش از اينكه شاه بتواند حـرف ديگـري بزنـد، مـرد دانا شمشـيرش را از غلاف بيرون كشيد. يكي از زن‌ها جلو دويد و گفت، "نه! كـودك را به آن زن بدهيـد، مـال من نيست."

و مـرد خردمند كـودك را به همـان زني داد كه پيش دويد و گفت كه كـودك مـال او نيست.

شـاه گفت، "چه خـبر اسـت؟ من نمي‌فهمم. اين زن مي‌گويد كه كـودك مـال او نيست."

مرد گفت، "فقط مـادر است كه نمي‌تواند ببيند كـودكش به دو نيم مي‌شـود. آن زن ديگر كـاملاً راحت در آنجا ايسـتاده و مشـكلي نـدارد،ـ اگر كـودك به دو نيم شـود، او ناراحت نيست، كـودك مـال او نيسـت. او حاضر است سـازش كنـد، حـتي اگر نيمي از كـودك به او داده شـود. ولي اين زن حاضر نيست سـازش كنـد،ـ يا تمـام كـودك را مي‌خواهد، و يا او را نمي‌خواهد."

000000000000000000000000000000000

مردي را نزد يك روانكاو بردند... او متقاعد شده بود كه مرده است! همه سعي داشتند به او بگويند: "احمق نباش، تو كاملاً سالم هستي، خوب مي‌خوابي، خوب حرف مي‌زني و براي پياده روي صبحگاهي مي‌روي، و بازهم مي‌گويي كه مرده اي؟!"

او گفت، "چه كسي گفته كه مردگان براي پياده روي صبحگاهي نمي‌روند؟ من هر روز مردگان بسياري را مي‌بينم كه پياده روي مي‌كنند."

خانواده‌اش بسيار در فكر بودند كه با اين مرد چه كنند.

وقتي كه دريافتند كه متقاعد كردنش ناممكن است... زيرا او به مغازه نمي‌رفت و دليلش روشن بود: "مردگان تجارت نمي‌كنند. من هرگز با چنين تاجري برخورد نكرده‌ام. اگر بتوانيد يك نفر را پيدا كنيد كه مرده باشد و تجارت كند، من به مغازه مي‌روم. من فقط كارهايي را انجام مي‌دهم كه مردگان بايد انجام دهند، نه چيز ديگر." عاقبت داستان را براي يك روانكاو گفتند. روانكاو گفت، "نگران نباشيد. من او را درست مي‌كنم." سپس سوزني در دست گرفت و از اين مرد ديوانه پرسيد: "در مورد اين ضرب المثل كه مي‌گويد: «مردگان خونريزي نمي‌كنند» چه فكر مي‌كني؟"

مرد گفت، "مطلقاً درست است. وقتي زنده بودم آن را شنيده بودم كه مي‌گويند «مردگان خونريزي نمي‌كنند»"

روانكاو بسيار شاد شد. خانواده‌ي مرد نيز خيلي خوشحال شدند، گوش مي‌دادند و فكر مي كردند كه اين روانكاو خيلي بزرگ است: او را در همان نقطه‌ي آغاز گير انداخته است.

روانكاو سوزن را به دست آن مرد فرو كرد و خون جاري شد. سپس به مرد مرده نگاه كرد و گفت، " حالا چه مي‌گويي؟"

مرد گفت، "اين يعني كه آن ضرب المثل اشتباه بوده است، مردگان خونريزي مي‌كنند! حالا اين تجربه‌ي خودم است."

0000000000000000000000000000000000000

من غالباً داستاني را در دانشگاه‌ها تعريف مي‌كردم.

اسقفي دنبال يك طوطي بود. طوطي خودش مرده بود. او يك طوطي بسيار مذهبي بود،

به اين معنا مذهبي بود كه مي‌توانست "موعظه كوهستان" مسيح را دقيقاً و لغت به لغت بخواند. و هركسي او را مي‌ديد، شگفت زده مي‌شد. و آن طوطي مرد و اسقف دلش براي آن طوطي تنگ مي‌شد.پس به يك فروشگاه بزرگ حيوانات خانگي رفت و اطراف را نگاه كرد. طوطي‌هاي بسياري با كيفيت‌هاي متفاوت در آنجا بودند.

ولي او گفت، "نه، طوطي من تقريباً يك قديس بود. من خواهان يك طوطي بسيار مذهبي هستم."صاحب فروشگاه گفت، "من يك طوطي مخصوص دارم، ولي قيمتش بسيار بالا است. او يك قديس معمولي نيست، قديسي بسيار مخصوص است. با من به داخل بيا. من اين طوطي مخصوص را در خانه‌ام كه پشت مغازه است نگه مي‌دارم، نه در خود مغازه."

در خانه و داخل يك قفس طلايي، طوطي زيبايي وجود داشت.

صاحب مغازه گفت، "طوطي مذهبي اين است. شما خيلي در مورد طوطي خود صحبت كرده ايد، ولي اين منحصربه فرد است، شما او را فراموش خواهيد كرد. نزديك بياييد و ببينيد: در پاي راستش نخي كوچك بسته شده است: اگر آن نخ را بكشيد، او شروع مي‌كند به خواندن "موعظه كوهستان". همچنين يك نخ كوچك به پاي چپ او بسته شده است. اگر آن را بكشيد، سرودهاي سليمان را مي‌خواند. بنابراين اگر يك ميهمان يهودي داشتيد، مي‌توانيد اين را بكشيد تا طوطي سرودهاي عهد قديم سليمان را بخواند، و يا اگر يك ميهمان مسيحي داشتيد،

او مي‌تواند از كتاب عهد جديد، موعظه‌ي كوهستان را بخواند."
اسـقف گفت، "عـالي اسـت، خيلي عـالي اسـت. و اگر هر دو را بكشم چه اتفـاقي خواهد افتاد؟"
پيش از اينكه مغازه دار بتواند حرفي بزند، طوطي گفت، "اي احمق، هرگز اين كـار را نكن! چون با ماتحت به زمين مي‌خورم!ِ" حتي طوطيان نيز قدري هوش دارند!
0000000000000000000000000000000000
من در مكاني زندگي مي‌كـردم.... من بيست سـال در جبل پـورJabalpur زنـدگي كردم. نام قـديم آن جبلي پـور Jabalipur بـود. آن را به مناسـبت يك عـارف و بينـاي بزرگ اپانيشاديUpanishads به نام ساتياكام جبلSatyakam Jabal، چنين نام داده بودند.
اين داستان به ساتياكام جبل مربوط مي‌شود. سـاتياكام پسـري بسـيار جسـتوجوگر بود. او تا چيزي را تجربه نمي‌كرد، آن را باور نداشت.
وقتي نوجوان بود، حدود دوازده سـاله،ــ از مـادرش خواسـت، " حـالا وقتش اسـت. شاهزاده‌ي اين سـرزمين به جنگل رفته تا به خـانواده يك پيرمرشد بپيونـدد. او هم سن من است. من نيز مايلم بروم. من نيز مي‌خواهم بدانم كه اين زندگي چيست."
مـادرش گفت، "اين بسـيار دشـوار اسـت، سـاتياكام. ولي مي‌دانم كه تو يك سـالك زاده شـده اي. مي‌دانسـتم كه تو روزي از من خـواهي خواست تا تو را نـزد يك مرشد بفرستم. من زني فقير هستم، ولي اشكالي ندارد. مشـكل اين است كه زمـاني كه من جـوان بـودم در خانه‌هـاي بسـياري خـدمت مي‌كـردم،ــ من فقـير، ولي زيبا بـودم. من نمي‌دانم كه پـدر تو كيسـت. و اگر تو را نـزد يك مرشد بفرسـتم، او نـام پـدرت را جويا خواهد شد. و من مي‌ترسم كه او تو را رد كند. ولي سـعي كـردنش اشـكالي نـدارد. تو بـرو و حقيقت را بگـو، همانگونه كه من به تو حقيقت را گفتم. چـون من فقـير بـودم، مردان بسـياري از بـدن من اسـتفاده كردنـد. فقط بگو كه نمي‌داني پـدرت كيسـت. به مرشدت بگو كه نامت ساتياكام است و نام مادرت جبالا است، تا بتوانند تو را ساتياكام جبل بخوانند. وتا جـايي كه به يـافتن حقيقت مربـوط اسـت، اينكه بـداني پـدرت كيست اهميت ندارد."
ساتياكام به ديدار آن پـير مرشد در جنگل رفت و نخسـتين سـوالي كه از او شد اين بود، "نامت چيست؟ پدرت كيست؟"
و او دقيقاً چيزهايي را كه مادرش گفته بود بازگو كرد.
در آنجا مريدان بسياري حضور داشتند، شاهزادگان، پسران مردمان ثروتمند، همگي شروع كردند به خنديدن.
ولي مرشد پير گفت، "من تو را مي‌پذيرم. مهم نيست كه پـدرت كيسـت. چـيزي كه مهم است اين است كه تو صـــداقت و صـــفا داري و نمي‌ترســـي: مي‌تـــواني بـــدون شرمندگي حقيقت را بگويي. مادرت نـامي درست بر تو نهـاده اسـت: سـاتياكام: يعـني كسي كه تنها آرزويش راستي است. تو مادر خـوبي داري و تو را به نـام سـاتياكام جبل خواهيم پذيرفت."
" و رسم چنين است كه تنها اعضاي خانواده‌هاي براهمين مي‌توانند مريد شـوند. من تو را يك بـراهمين اعلام مي‌كنم،ــ زيـرا تنها يك بـراهمين است كه شـهامت دارد چـنين حقيقتي را بازگو كند."
آن روزگاران، روزهايي زيبا بودند. نام آن پير مرشد اودالاكUddalak بود.
ساتياكام محبوب ترين مريد اودالاك شد. او اين شايستگي را داشت زيرا بسيار پاك و معصوم بود. ولي اودالاك محدوديت‌هاي خودش را داشت.
بـاوجودي كه مـردي بسـيار فرهيخته بـود، ولي مرشـدي نبـود كه به اشـراق رسـيده باشد. پس او تمام كتاب‌هاي مقدس را ساتياكام آموزش داد و هرچه را كه مي‌توانست

بياموزد به او آموخت، ولي او نتوانست ساتياكام را همانگونه كه ديگران را فـريب داده بود، فريب بدهد.

نه اينكه ساتياكام هيچ ترديدي را ايجـاد كـرده باشـد، بلكه فقط معصـوميت او چنـان نـيرويي را داشت كه پـيرمرد وادار به اعـتراف شـد، "هرآنچه كه من به تو آمـوختم، دانشي بود كه از كتب مقدس گردآوري شده بود. اين شناخت شخصي من نيست.

من آن را تجربه نكرده ام، آن را زندگي نكرده‌ام. من به تو توصـيه مي‌كنم تا بيشـتر به اعماق جنگل بروي. من در آنجا شخصي را مي‌شناسم كه حقيقت را دريافته است و وجودش عين حقيقت، عشق و مهرباني است. نزد او برو."

اودالاك در مورد آن مرد شنيده بود، ولي شخصاً با او ديدار نكرده بود.

شهرت اودالاك بسيار بيشتر بود و او را به عوان يك استاد مي‌شناختند.

ساتياكام نزد اين مرد رفت.

اين مرد به او كتاب‌هاي مقدس جديـدي آمـوخت و تمـام وداها را كه باسـتاني تـرين كتاب‌هـاي مـذهبي دينا هسـتند. و پس از سـال‌ها به او گفت، "اينك تو همه چـيز را مي‌داني، چيز بيشتري براي آموختن وجود ندارد. مي‌تواني به خانه بروي."

او نخست به ديـدار اودالاك رفت. اودالاك او را از پنجـره‌ي اتـاقش ديد كه از راه جنگل وارد مي‌شود. بسيار تعجب كرد. معصوميت ساتياكام از بين رفته بـود و جـاي آن را نخوت و غرور گرفته بود، طبيعي است، زيرا حالا او مي‌پنداشت كه او هر چـيزي را كه ارزش دانستن داشته باشد، مي‌داند. همين فكر نيز براي نفس بسـيار راضي كننـده است.

وارد شد. سعي كرد پاي اودالاك را لمس كند ولي اودالاك مانع شد و گفت، "دستت را به پاي من نزن! نخست مي‌خـواهم بـدانم كه تو معصـوميت خـودت را كجا از دست داده اي. به نظر مي‌رسد كه من تو را به اشتباه نزد آن مرد فرستادم."

ساتياكام گفت، " اشتباه؟ او هرچه كه ارزش آموختن داشته، به من آموخته است."

اودالاك گفت، "پيش از اينكه پاي مرا لمس كني مي‌خواهم سوالي از تو بپرسـم: آيا هيچ چيزي را خودت تجربه كـرده‌اي و يا اينكه فقط اطلاعـات داري؟ آيا هيچ تحـولي در تو رخ داده است؟ آيا مي‌تواني بگويي كه آنچه كه مي‌داني دانسته‌هاي خودت است؟"

ساتياكام گفت، "نمي توانم چنين بگـويم. هرچه من مي‌دانم در كتب مقـدس نوشـته شده است، خودم چيزي را تجربه نكرده‌ام."

اودالاك گفت، "پس برگرد، ولي اين بار نزد مردي ديگر برو كه وقـتي تو رفته بـودي با او آشنا شدم. و تا زمـاني كه تجـربه‌اي نكـرده‌اي بـازنگرد. تو بيش از آني كه اينجا را تـرك كـردي نشـده اي. تو چـيزي بسـيار پـرارزش را گم كـرده اي. و آنچه را كه دانش مي‌خـواني، اگر تنها قـرض گرفته شـده باشـد، تنها جهل تو را مي‌پوشـاند، از تو يك شناسنده نمي‌سازد.""نزد اين مرد برو و بگو كه براي اطلاعات بيشتر در مورد حقيقت، خداوند و عشق نيامده اي. بگو كه آمده‌اي تا حقيقت را بشناسي، خداوند را بشناسي و عشق را بشناسي.. به او بگو: "اگر مي‌تواني اين قول را بدهي، آنگـاه وقت مـرا بگـير، وگرنه من مرشد ديگري خواهم يافت."

و سـاتياكام دقيقـاً همين‌ها را گفت. مرشد با چند نفر از مريـدانش زير درخـتي نشسته بود.پس از اينكه به اين درخواست گوش داد، گفت "اين ممكن هسـت، ولي تو تقاضاي چيزي بسيار دشوار را داري. در اينجا مريدان بسياري وجود دارند، همگي آنـان خواهان دانش بيشتر هستند. آنان فقط مي‌خواهند بيشتر و بيشـتر در مـورد و در مـورد about اين چيزها بدانند. ولي اگر اصرار داري كه علاقه‌اي به اطلاعات نداري و آمـاده هستي كاري انجام دهي و اخلاصت نسبت به حقيقت كامل است، آنوقت راهي براي تو خواهم يافت."

ساتياكام گفت، "من آماده‌ام تا زندگي خودم را فدا كنم، ولي بدون شـناخت حقيقت نمي‌توانم از اينجا بـروم. نه مي‌تـوانم نـزد آموزگـار خـودم بـازگردم و نه مي‌تـوانم نـزد مادرم برگردم كه نام ساتياكام را به من داده اسـت. و آن آموزگـار بـدون اينكه اهميت بدهد من براهمين هستم يا نه، مرا پذيرفت زيـرا كه من فقط صـادق بـودم. به من بگو چه بايد بكنم."

مرشد گفت، "اين گاوهايي را كه در اينجا مي‌بيني به اعمـاق جنگل بـبر. تا جـايي كه ممكن است به اعماق جنگل برو تا با هيچ موجود انساني در تمـاس نباشـي. هـدف اين است كه تو زبـان و كلام را از يـاد بـبري. با گاوها زنـدگي كن، از آن‌ها مـراقبت كن، فلوتت را بنواز و برقص، ولي كلام و واژه را فراموش كن. و زمـاني كه تعـداد گاوها به هزار راس رسيد بازگرد."

ساير مريدان باورشان نمي‌شد كه چه اتفاقي مي‌افتد، زيـرا در آنـوقت فقط يك يا دو جين راس گاو در آنجا بود. چند وقت طول خواهد كشيد تا به هزار راس برسند؟

ولي سـاتياكام گاوها را بـرد و تاجـايي كه ممكن بـود به اعمـاق جنگل رفت، وراي هرگونه تماس انساني و فضاهاي انساني.

چند روز اول دشوار بود، ولي آهسته آهسته گاوها تنها همنشـينان او شـدند. و گاوها موجوداتي بسيار ساكت هسـتند. او فلـوت مي‌نـواخت و تنها در جنگل مي‌رقصـيد و زير درختان استراحت مي‌كرد.

براي چند سال او تعداد گاوها را شمارش مي‌كرد. ولي رفته رفته دست كشيد زيـرا به نظر مي‌رسيد كه رسيدن آن‌ها به هزار راس ناممكن بود.

و به علاوه، او شمارش كردن را از ياد مي‌برد، زبان فراموشش مي‌شد.

واژه‌ها ناپديد مي‌شدند و شمارش هم جزيي از آن بود.

و اين داستاني بسيار زيباست... وقتي كه شمار گاوها به هـزار رسـيد، گاوها نگـران شدند، زيرا آن‌ها ميل داشتند به خانه بازگردند و اين مرد شمارش كـردن را فرامـوش كرده بـود! عـاقبت گاوها تصـميم گرفتنـد: "بايد حـرف بـزنيم، وگرنه اين جنگل مـنزوي گورستان ما خواهد شد."

پس يك روز گاوها جلوي او را گرفتند و گفتند، "گـوش بـده سـاتياكام، ما اينك هـزار گاو شده‌ايم و وقتش است كه به خانه بازگرديم."

سـاتياكام گفت، "من از شـما بسـيار ممنـونم. اگر به من نمي‌گفتيـد... من خانه و بازگشت را از يـاد بـرده بـودم. هر لحظه چنـان زيبا بـوده.... چه بركـاتي...... در اين سكوت گل‌ها باريدن گرفتند. من همه چيز را از ياد بـرده بـودم. فرامـوش كـرده بـودم براي چه اينجا آمده‌ام و كيستم. هر چيزي بـراي خـودش يك هـدف شـده بـود، نـواختن فلوت كافي بود، استراحت زير درختان كافي بـود، تماشـاي گاوهـاي زيبا كه سـاكت در اطراف مي‌چريدند بسيار زيبا بود. ولي اگر شما اصرار داريد، ما باز مي‌گرديم."

مريدان آن مرشد ديدند كه او با هزار گاو بازگشته اسـت. به مرشد خـبر دادنـد، "ما هرگز باورمان نمي‌شد كه او با هزار گاو بازگردد. او دارد مي‌آيد و ما دقيقاً هزار گـاو را شمرده‌ايم. دارد مي‌آيد!"

و وقتي كه وارد شد، همانجا ايستاده بود، با هزار گاو.

مرشد به ساير مريدان گفت، "شمارش شما اشتباه بـوده. هـزار و يك گـاو در اينجا هست، شما فراموش كرديد ساتياكام را بشماريد! او به وراي دنيـاي شـما رفته اسـت، وارد دنياي معصوميت، سكوت و اسرار گشته است.

او چيزي نمي‌گويد: همانجا ايستاده است و گاوها نيز در آنجا ايستاده‌اند."

مرشد گفت، "ساتياكام، بيرون بيا. حالا بايد نـزد آن مرشد ديگر خـودت بـروي كه تو را به اينجا فرسـتاد. او پـير مـردي است و بايد منتظر باشـد. مـادرت بايد در انتظـارت باشد."

و وقتي كه ساتياكام نزد اودالاك رفت،ـكسي كه آخـرين بـار به او اجـازه نـداده بـود پايش را لمس كند، زيرا كه معصـوميتش را از دست داده بـود، زيـرا ديگر يك بـراهمين نبود و فقط يك طوطي دانش آموخته شده بود...

بازهم اودالاك او را از پنجره ديد و از در عقب فرار كرد،ـ زيــرا اينك نمي‌توانست به ساتياكام اجازه دهد كه پـايش را لمس كنـد، اين او بـود كه بايد پـاي سـاتياكام را لمس كند. چون اودالاك هنوز هم يك دانشمند بود و اينك ساتياكام همچـون يك دانشـمند وارد نشده بود، بلكه همچون كسي كه به بيداري رسيده بود وارد مي‌شد.

اودالاك از خانه گـريخت و به همسـرش گفت: "من نمي‌تـوانم با او رو به رو شـوم، من از خودم خجل هستم. فقط به او بگو، "اودالاك مـرده است و اينك او مي‌تواند نـزد مادرش برود. به او بگو كه من در وقت مرگ به يادش بودم." آن مـردم از جنسي ديگر بودند.

سـاتياكام به خانه بازگشـت. مـادرش بسـيار پـير شـده بـود، ولي او فقط انتظـار مي‌كشيد و انتظار مي‌كشيد و انتظار مي‌كشيد.

و با ديدم پسـرش گفت، "تو ثـابت كـردي كه حقيقت هميشه پـيروز اسـت. و اثبـات كردي كه براهمين بودن به طبقه و زايش ربطي ندارد، بلكه كيفيتي است كه بايد آن را كسب كرد. در زايش، همه يك شـودرا sudra هسـتند، زيـرا زايش همگـان با هم برابر است. فرد مي‌بايد با پاك كردن خويش، با متبلور ساختن خويش و با مركـزيت يـافتن و به اشراق رسـيدن ثـابت كند كه يك بـراهمين اسـت. فقط با زاده شـدن در يك طبقه‌ي براهمين از انسان يك براهمين نمي‌سازد."

0000000000000000000000000000000000